



بن چندی پرخا و بن چو پنی لالی بن ای لالی ای دور انور
بهولانا پشی ملک عهد عدن یک ضوان انکشا پنجاب
اصطفی الدوله بهادر طاب شاه اول پشی شاه
شعرا می بلاغی شعاری و پنداری شعری اشعار عرضی و کلامی
جناب عم زید کواری متخلص و قاری صاحب طبع عالی جان سید
ناوک خیالی ابن پروا معانی خدای مزاج خدای آب گوهرین
جوهر تیغ علم و فن لسان ناطقه شیرین نقالی بهارستان حدیقه
زکین خیالی ناخن کره کتای معارف علوم هر طبع است منشور
منظوم مرجع دانش و فرهنگ برالد و ایام پشی الملک احمد
جو الایر نشا و بهادر محکم جنک لازالت بخار فضائل
ملاطی و امطار فیوضه شکر کج که علی لد و ام اوقات شریف

در صحبت و بسننرانی فطیله ای نامدار و کلامی روزگار

عنائی که ساین مستند صرف است و نو و نو

و عیناً مشکلات نظم و سخن بل مضامین و مناجات ای مشکلات

به فن بکلیه آنگاه طبع شکل پسند رسانین رونق باز

سخن را فرموده اند در سال هزار و دو صد و شصت و شش

بجبری نفس نفس خود را بعل تجوید کلام و دستهای ملقب

و مشغول در یونان ملاحظه نظر اصلاح و چشم زو و بوق

می فرمودند و در ضمن آن بود و مضامین تان و مخطوب معانی

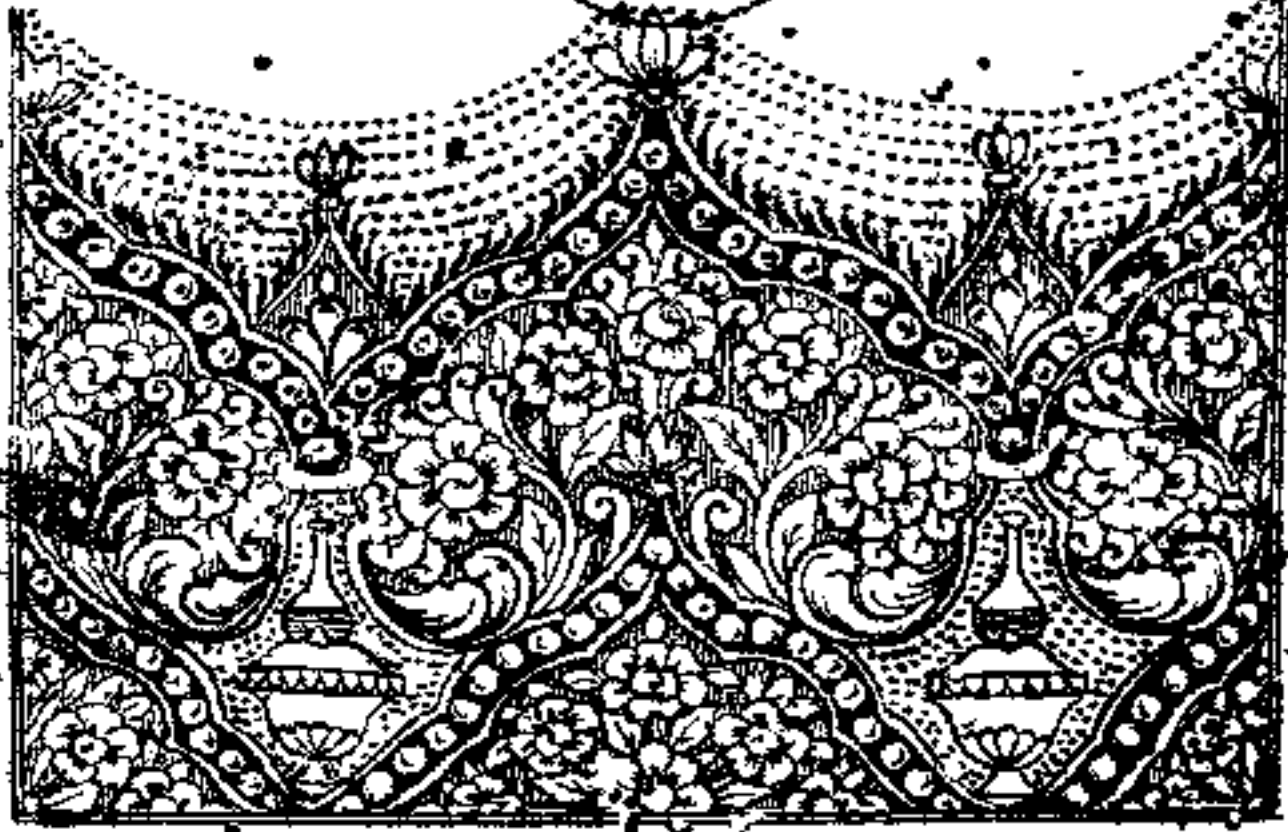
بی انداز که مشغول ای فکر بلند و طبع آری بندت و اگر

تجرباتی یک قایم بیات مکرر و اشعار است شکر از قلم

بلائی رسم بر هم می خیزد دوست در دامن

او شکر از راه صحت بی اعتدال و فطرت با استغناء آنرا از زوال
 شکر و درین پیمایش شکر و دیگر قرطیس و نیز بر این صفت
 و فتنه که بکشتن در این راه فتنه است
 از شکر را در این راه و در این راه و در این راه
 ایوان ریزه ریزه یافت از اینجا که چشم منالید انصاف

و در این مضراتی نیز نظر بدان جوانی و شکر و شکر و شکر و شکر
 لاجرم طبع هر کس را در این راه جدا گانه است و در فکر کاسه و
 طبع فاسد با وجود کس و شکر و عدم استخوان و شکر
 هر غزلی پرده است و شکر جناب حمد و شکر برای شکر قطعه ها
 شکر مجموع کتابی کامل و در این مجله و در این مجله و در این مجله
 این کاسه عیناً و نسخه بر نسخه و کار با شکر استخوان عیناً و شکر



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

ای بار در حریم تو تو رو یک و دو
 خوش خلق چو زلف عارضی است
 روز جزا حکم غم بیم در روز
 از هر غرق طائفه طوفان
 بونی بجهت اول تا از حضوره
 صد کوه صیقلی میدهد بیا

لطف تو شامل است شکو و کفر
 بر صفحه بیاض سواد سطور را
 از بهر بخت و شرم سر ایل صورا
 زمان هی بضرط غضب کبریا
 انی از تو خلق با قیة رنگ فلورا
 بما اذم بیان چه حجت غفورا

مخلول و شمساز تقصیر خدمت

لن جتوز و قار خدایا تصور را

و انکت من حکمت حسین

قرمان پنهان اگر رودیل را

مخوط دار و ارب آتش خلیل را

از سنگ زرهین هم اصحابیل را

و عوی گذار و هیچ سپا و دلیل را

فرعون آتش و زخ و زاب

و لطف خویش گمار و پی خا

حکمت طایر چه رسید از غضب کشت

از فضل و رحمت و کرم و لطف خویش

یارب کجاست نیز و قار دلیل را

جائیکه سخت نذر چیریل را

حاجت خضریت ابن اسیر را

زان برکات شمیم این جبریل را

دیگر کند چه چو سده قطع سیر را

بر سنبل فراد و عاشوق دل سنا

هر نامه برخیا نثا فثای را ز کرد

گر وصف شربت لب او در میان بهم
بر قدر و جاه خویش تکبر چه می کنی
ای بجز از بس از بس فرستند

در آب شدم غرق کنم سلسبیل را
شبهه حکایت اصحاب نبیل
دست قضا نکوفتد کون چنین را

شده زنده دوام و قار انکه در گذشت

وز بعد خود گذارشته ذکر همین را

بصنح گریه بی نشانه کشید خدا
فرود ریخ چو بالای ریخ کردم شکر
ز پس ریزد ریخا چو دامن یوسف
سازد ناله و افغان تنگ کوشش هم

ولی از آن همه رو تو برگزید خدا
که انتقام جنایت زمین کشید خدا
ب طفل پیش کنان ده پیش درید خدا
هزار شکر بفرماید من رسید خدا

بحن ساقی گوثر و قار را در چشم

بجای آب و هدیه باغ غنید خدا

کره کار چندان آرزو بکشا	دندان شیشه بند و سر سبکشا
کره ز عجب کلان آرزو بکشا	دندان تنگ و دهی کل بکشا
یکی ز طبعه طرار نام بکشا	اگر کسی که بپازد نشانی چو
نکویت بکلف سر سبکشا	ز نیم خورده خود جرمه بکامم ریز
نکویم انکه ز سر تا پای او بکشا	صبا بلطف یکی برده از ترش و
بهر دو عارض غم و زلف مشک بکشا	پوش از سحاب سیده و خورشید

هلال بدر براج حدش نشان کن
وقار چشم بر روی او بکشا

نشان تو گمان پیداست حسیم دنیا را	کیارفتند کسری کی اسکن زودارا
ز طفلی در بینی گهرم فنون سرور نار را	در چنالت که ستم کی تریش دل مارا
دعای تازه باشد بر زبانم و هم سجده	با سیدی که دشنام از لب جانم بکشا

که میگویند بنا وانی و معلون بر بوابا

سج از کف زو و پاجووی ختیش تو

بجنون بندیم چون مگر در شهر پند

بیدن قیامت عاقبت خود پیشیدن

موشی شود جذب محبت هم بدایر

زاده سگ تنونی برست خشتش عا

لنون و زو و خواهی آشنی بوی سبک

که بر پاهم بند زنجیر نوح ریگ

نی باید جنونم در خور خود کوه و صحرا

از است اینک سوی نخج آرد نای

وقار این شرح حافظ بوصف آن بانج

که کس نخشود و نکشاید بحکمت این معمارا

کجا عشاق ایندی کند تا شود در و طاب

شبی هم در هم ساز زبون از جمال خود

فتاد از اشک بحر فزاون ستمی هم

سوا و خال نو در ریاض حاضر جانان

که از دیوانگی تا عقل باشد بعد منتر

شوی غبار را تا چندی به شمع مخلصها

خواهد بود تار و ز قیامت سوی سنا

بجکت چند در جلوی کان نورست فلفلیها

مراکز و موج اشکات همین بس موج

منته بر گردون پایم عبت طوق سلا

نکایناظر این از کوچه تو بر نیگردد

که پایش از سر شکست فرو افتد در کلها

بهر خست دل صد پان عکس و تصویر

نزدیک اینی فروزان کردیم بسیار

دمی بگذار دست لطف روی بسیار

نغمی می چید دل از فرقت چو سحرها

وقار زار دل را شکل کار و روست

نماید ناخن لطف خایت حل مشکها

با و از بلندی مصرعه آن فدای ج را

بخوان یاد کن در گوشه آن میت ایروا

تبا بیا که خجسته و کن سخن آن مجرای ایروا

بنه بر طایر سیدان مصحف وین صفح ایروا

خرابان کن در مطرف حسن بالایی ایروا

که دست بر زبان هر لحظه از لفظ ایروا

عده آفاق دیدم منی در هیچ ایروا

ندیدم چنین صرع قد و نیت ایروا

بیشیخ و خالفت که بر بر و سکت ایروا

که درستان شرمین ساخت از غی شاخ ایروا

ز فرط غم و زحمت در خیال عیش می کشم . کهی کعبه کهی نمودن کهی آن کپی بردار

وقار از یاد لبهایش ز یاد آن تسلی کن

که شکر می خرد از صلابت طفل بدخورا

ذی چون رخ درون سینه دانی را

سرو و موخه از قدر عسائی را

مرد و بر خاست بوی خوش از کج لب

شام عم آگهیم داد که اصلا نشود

سبک عاشق خورادم تیغ جفا

ز آنکه شب در روزت گنجه خواهد داشت

آتش فنا و بدل لاله صحرائی را

کرد در بوزه کل از رو تو زیبائی را

ز منم کردی مگر اعجاز سجائی را

صبح تار و ز قیامت شب تنهائی را

هیچ ترسی نبود آن بت نیبائی را

پانهار و ز قیامت شب تنهائی را

شکوه نیست مرا از در آن بیج و عار

دل پسندیدم این تیغ رسوائی را

شکوه نیست مرا از در آن بیج و عار
دل پسندیدم این تیغ رسوائی را
بسیار در این خود یاد
در روز قیامت لاله

<p>بر سر سفره نشینم غلغله بر تنهای مرا کاسه آب خنک کن خامه جهان بجای مرا بسیبت عیسایان توانم کنم خدای مرا جز شک گوئی لبان طعمه دهم بجای مرا خاک در نو در برم خاک زخم بجای مرا صوت صدی ساریان نغمه دلای مرا</p>	<p>کی بس بر سلطنت رخیم کنیم با پی مرا چند چو اباد و ده نشینت پر بجای مرا تا قدم قدم بران گرم سازیم با یک من چند میمان لبت کجا زان بسکه زخم کران سرم کار کجا با سرم و حج کشت کاروان با قدم نازان سلسله دریا فتنه ۱۲</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>عید شهاب کرده صرف تو در غم بیان پیشدمی کویون قیاز باد کن خدای مرا</p>

<p>ز نور قدس و شمس از این مشک خالی ولی لطف تو سامان میداد خدای مرا ز بقدر خمی کنجایش بود جام خالی مرا</p>	<p>مده و هزار جا در داخالی ابا لی مرا بود از نصحت ویت شکوین خدای مرا در آن مخل که از خورشیدم سانه بر آید</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بچشم غمور بنگر ای دل این بناز که خیالی را	به شبنم میانی و رنگ جازا پسندیدم
که آفتاب تو لازم شد در فضا شکر شالی را	بکبرج گریه می خندد و ندان مناظالم
بجز من کس نمی تواند غم بر کند بهالی را	درین گلشن فصل گل دست چو صیادان

وقایع از وصف بهائیان شکر شکن ششم

که طوطی یاد می کرد زین شیرین مقالی را

بسبب بود در قفسی دماغ دل نه ار مرا	نیست هرگز سر سبز گل و گلزار مرا
غم نالیدن جان گرفتار مرا	عیش آزادی گویند خاطر پر بود
چاکلی از شکر تینه بود در خانه دیوار مرا	بهر سر دل دماغ که چون گلزار است
در نصیب است صد صحرا می بینم جوار مرا	باغبان باد مبارک گل و گلزار تو
نمود در شبنم شبنم می بینم دل نه ار مرا	لاف از ناله خود مرغ صحرا خوان چه راز
باله مرغ صحرا نیست پیر ار مرا	سند محمد که از خواب گران غفلت

بسیار است	بسیار است
چون هر دو مع بود گویی از امر این	بسیار است

بسیار است جان بود تا نفس نمارا	بسکه در عشق تیان شد کافر بها کارما
یا الهی کم بگیر و بگذر از بسیار ما	کرده ام طاعت بی صد هزاران معصیت
گفت شیطان نیز لاجول از چنین کرد ما	بسیار است حرامم ذرول عنم کوی آن صنم
این دل دشمن بود پیوسته در آرزو ما	دوستان کانا بشکوه با را کسی
بر سر خاکم گزای سر و خوشتر فرما ما	در ره شوق تو پامال حاد شستم
بال اقبالت سفین بر سر و بار ما	ای در پانی یوار کسی افت ساد ما

بسکه در عشق تیان شد کافر بها کارما	بسکه در عشق تیان شد کافر بها کارما
کرده ام طاعت بی صد هزاران معصیت	کرده ام طاعت بی صد هزاران معصیت
بسیار است حرامم ذرول عنم کوی آن صنم	بسیار است حرامم ذرول عنم کوی آن صنم
دوستان کانا بشکوه با را کسی	دوستان کانا بشکوه با را کسی
در ره شوق تو پامال حاد شستم	در ره شوق تو پامال حاد شستم
ای در پانی یوار کسی افت ساد ما	ای در پانی یوار کسی افت ساد ما

بسیار است حرامم ذرول عنم کوی آن صنم	بسیار است حرامم ذرول عنم کوی آن صنم
دوستان کانا بشکوه با را کسی	دوستان کانا بشکوه با را کسی
در ره شوق تو پامال حاد شستم	در ره شوق تو پامال حاد شستم
ای در پانی یوار کسی افت ساد ما	ای در پانی یوار کسی افت ساد ما

و علم زد و دوی احباب آنچنان نال کرد
 و صیبتی کنتم ای گو را از برای سگوش
 شدم بیاد میان تو کم نخواهد یافت
 بعشقم از چه زیادهای بشی شده است
 هزار خنده زنده بر بهار صد شمیر
 بوصف قد بلند کسی نوا نسجم
 ز گریه سحر و شام بس که تر کردم
 بشی گرامی است کافر بخانه ام
 اگر ز بالی همدرگشتند پرده کوش

که حاجتی به در نیست کاروان مرا
 بنگاه دار بصدوق استخوان مرا
 بنور مهر قیامت کسی نشان مرا
 رسد نفع دو عالم نه یک زمان مرا
 بهر آنکه دید عشق رخت خزان مرا
 بشاخ سدره به بندید آشیان مرا
 به برق هم نتوان سخت آشیان مرا
 چون کعبه طوف کبند شیخ آشیان مرا
 توان شینه مگر سوز آستان مرا

بحضرت تو خدا یار یار سکوی

بسان نیرل مقصود کاروان مرا

پر بود و از ناله گریه های چوینا قوس ما
 آنچنان از زخوشترین مقام که کی یاد بر سر
 و اما باشد بدل عکس حالت خلو که
 ای صحت خلوت نشین بهر ثبوت عشق تو
 دل سر را بدو افسانه شد ز شدت فراف
 خواست صحت مکن ای تابد کو نظر

کی بود خالی تر مانیدن کف افروختن ما
 فی المسئل کرد و بی عالم خضر اگر جاسوس ما
 ساعتی از شمع خالی کی بود فانوس ما
 مقرر سو ابی بود بر محضر ناموس ما
 از طیور خلد رنگین بود و طاووس ما
 راست کی آید بقدرت خرقه سالو

شد بلند او از کی در ملک معنی بس وقار
 بپرسد بر طارم کرد و چون صید ای کوس ما

دل خین شده از رشک لب لعلین ما
 منون کسی تا شوم بعد فنا هم
 زمین رو که بجز تو هم و کمان هیچ بود ما

با در کل خلقت ز قدرت سر و چمن را
 خود باستم از رشته انفاس کفن را
 جز نقطه مویوم نخواهد هم درن را

تنگ آزارش وجودم او	در باب دین هیچ غم مخور
--------------------	------------------------

بگزید و قار از نوسان ف و خ او

گشت ام غریب گوی صبح وطن را

ما فدا و صد حسلی طور از نظر ما

در باغ دل برست همین یک شجر ما

گر حب سبیل نیز بوز نامه بر ما

بانگ در است ناله دل در سفر ما

تا سینه است از پی تیرت سپر ما

بهبید غمش سر آن بهکدر ما

بوی سان تیرین آن سپر ما

باشد امید وصل جسم در گمر ما

باشد بدین نور خشت جلوه گر ما

ماند خیال قامت آن عشوہ گر ما

از بخت نارسا زنده نامه پیش ما

از بهر زنهان و اما ننگان عشق

ز بهار زینهار نخواهم چو بیدلان

باشد که غصیم نغاط افکند گذر ما

از بخت نهر چو کشاید نسیم صبح

آسان ترست در جان در نواق اگر

در شوق نام تو چو عجب پندیرین

ز دید اگر هست بین بان بر مرا

جانان جان که به جرت نخورده ام

جز خون دل که هست درین خضر

بخیار تا که ندم خدای تو بخار

هیچ ارکناه خوش نباشد خط مرا

آمد خنگ آه رسا خوش بکار ما

گر دید مرغ سدره مین بشکار ما

بیل هزار بار خا که کز فکند

شاید کن گلست بسک مزار ما

گر دیده است غم شهیدان و مساج

ز گدین نبود کف بخانا کار ما

در شیب مرغ قبله نمانیت طی

در شوق کوی یار دل بهر ار ما

گشیم خاک در غم چشم سیاه ا

شد بر سر زان بیده حوران غبار ما

دل شد قریب با که از عشق آن بان

بی هیچ غریبه نشیند دوستدار ما

یکره نسیم صبح بان گل سان بر ^{لطیف}

نیغام است تیان هزاران ار ما

بجز فکر آن مان و میان بچک و قفا

که خوشدل مگر نی بدل تنگبارنا

سینه های بی نعمت برین بخت بیایا

نه تنها زندگی از من کردی در بخت آن

نه در طفل بوی صدف لعل او شیرین بوم

بیکدم سیر ساعتم ناله را بطارم کردی

مکن ای کار از تیرا خفکیندای کلای

تنگبار من مانع از نماز من در چنان

که جان بخت منی آید بر اثرات تو اینها

اجل هم نقری دار و زنگ شک خجالت

که شکر سیر و شمع نیز در شور جوانیها

که بر من می نماید همی از ناتوانیها

کو اهی ابو دوسل از مساماتم نشا

در آفرنگ خلدی با پرورش سرکرا

و خار از نیم روز خسته بودم

که در شمع زنگم سیر و شد زعفرانها

نظیری کی تو این کافتن بوی با

کشتادون بلین و شکل سماوی بانها

حیات چو آن روزی که از برگان آید
 چه خوش مکان آید و چه ای من بهر تبار
 به عشق و شکر که بر سلطانین شستم
 میخوانم که در تو نصیب شمنان گرد
 نمی آید به هم هیچ حیرتم چنان ندیم

و میسخ و سنان آید حیوان کشتگان
 دل پر و جوان آماج این تیر و کمان
 که گاهی کعبه که بجانه خواهد آمد
 خدا از لطف خود روزی بدوستان
 که از این بیکر هم چون دوستی آید

روز شتر از فضل خودت عذر خطا بنپذیر
 خداوند او قار کترین بندگانت

دلتم بازندگی زور و پیر اطلبید
 بنا وانی مشور خارا می آید
 جلد و بی عادت بنا به اودی
 نخواهد کرد میلی سوچی شهید در

و لیکن بعد فردن چو سیلاب آید
 که گرد و پیر سیاحتی رحمت آید
 پی عقل هانت شد بان من کلید
 که کسی کو نمی آید علت شد

ز فوط بقراری بعد مردهم هم بسیار
 هنوز انجا بید نازای کل چشم کشودی
 چونکس دیدن خود از بر ویت خست در
 چشمش آرد از روی نگذشت و صف
 ز فوط شوق برین جایک و پیرم خورا
 تو ای شکست با بان باضی دنی داری

کجا سجا به زنگش عشق طلیند
 که از مرگان قی در سینه ام جاری خلیند
 بکل آن غلیند با جت جابه خود را دریندا
 بکام خود زبان چون غنچه بلبل در کس
 چو صیتی از گل و ریت کوشش کل سید
 که از غیرت نکند وضع محشرم پیید

بقدر عقوبت معصیت گیرند و مشر

ببینی میزگانی و قاز از خیا

شد جگر خون غم و سوخت دل مضطرب
 گرونت سوزیم که همچون آتش
 تا بنیادی فاسم نهی رب بیت حکم

لاله با داغ شکفته است بیاع بر ما
 پوشش و فرش لوح و جمله ز خاکستر ما
 از هم کجوب بیان بطوف در ما

<p>وقت سودای سوزان تو شد حق گزار است چه خوش خم نمک پر ما است کرد جنب ال خرد بر فنا</p>	<p>مخم از کاهش اندوه بومی ماند باز دبار و درخشان ام از پی شکر ای سهر و تبصیف قدر نور نیت</p>	
	<p>ای خلد او در جهان نور جزا پنجه و قفا با در سایه ابر کرمت محشما</p>	
<p>بلی سیاب کی ریافت تو آمد گهی شد کوش از بهر سخن از لب شنید ندیمایی ز تن خاک را بیاید و طیب سیا و ابروی دریم سیلی با خمید نباشد کار و نیکو خراب حسرت کرد شد از چاک کریان صبح محشر درو</p>	<p>میدانم و لم از بد و فطرت خسته رسید مسامات تخم که بدین از شوق و بیخا ز تاشیر دل من رنده در نه آسمان مدین از ضعف می این کجاست پیغم از شدم محروم تا از بوسه لعل شکر خاست مرانا سایه افکنده اوقات عشق و پرو</p>	

وقار را قلی چونند دل آجسل از اول

که آخر با شرت و طعنا ازین عالم برید شایا

اگر از سوز باطن بربا برده استلج را

بنالید مثل تصویر در شوق کل مرده است

بطوف کعبه تکلیفم نذرا به که از عمری

که کشتم چون فرخش اندر شوق پایوست

عبث برین بجا از لایه بال خوش افشا

که گوید آسمان بن پیشین بر روی ابودیت

هزاران در محشر شب و در هرمان او

بامیدی که آید در نظر نور رخ بویوسف

بدون رخ و سپارم هر دین عالم جهانی را

که گویم میکنم جز خمر خستت نیربانی را

نمودم مجدکاه چون شک آسانی را

که بی لحن شدم چون غمخیز تا بوم با

خواهم داد اصل از هر شک را سحر آ

پیشانی که در هم ز آتش باطن و خا

کنم تخمین سبها و اوقات کرمانی را

و هم چون سر به جا در چشم کز و کار و آ

مباد از لقب او آگوشی در انجمن با

مکن گرم سخن چون قار از آتش مانی را

که صد آتش و قیامت است از آتش است	نه بجز این کجاست فرقت از آتش است
و صفی است تبارک کلام است	و ذکر مجرب است هم مخلص است
از سر کوی تبارک است است	را پدر اطوف در کعبه است
و اخ شویدر که دور تو تمام است	میکنم و صفی است هر وقت است آغاز

ای قار از گزند خویش مسندت بشتر

رحمت حق نبود خاص که عالم است

بروش که چشمت است از کس است	سخت تاب رخ پر فور تو تا بگیر ما
که لکن نفی نباشد بجوان پار ما	و اما جلوه دلدار بود در نظرم
سیرت وین موی شد خاک در ما	جلو او فروردی تا توبه نیست از منم
معی بود خون لک دیده بود با عوا	نیت برگردن با منت مینا و سبو

خامه و پاره و خطاس نسبت مانای
وقت تصویر بنداخت اول مضطربا

شهره کاویم تا باید چون نبود
وقت سکت در این بیت نازل شد

غم نباریم ز خورشید قیامت و عمار

ابر رحمت فکند سایه اگر بر سر ما

کن دست خدایا بمن این دشمن را

ایداخته از کف مسلم مانی چنین را

باشد سبب و شنی نام نگین را

بگیرد کف خالم اگر آن هنرین را

سازد و شتر لزل جز زمین عشقین را

خواندن توانست من خط لوح حسین را

گیرد و محراب بگذار دره کین را

ای آینه طلعت دم تصویر تو حیرت

طعنم مزن از تیرگی دل که سیاه

از فرط شغف تا بقیامت نگذارو

در بسینه دل ما اگر آید بطلبیدن

هر چند که اسعان نظر کرد بسم

موسی و قارون ز نور تو دیدی

مخوابت چرازوششعی شین ا

تایب خسار تو بیاب کند آتش را
 دل مشوق تماشای حیالت دارد
 ناله ام بیکه بجران تو بگویم افتاد
 سوز وار و اثری طرفه که از خارتر
 سوختم بسکه بجران تو دو دویم
 غیر من کین دل تقسین به پیلو ام

بلکه از شرم بسنگ آب کند آتش را
 آرزو پان سیناب کند آتش را
 سنگ بگذارد و هم آب کند آتش را
 بستر قائم و بسجا کند آتش را
 همچو آیسید تان کند آتش را
 دیگری کیست که بخواب کند آتش را

غم مخور هیچ **وق** از زنی همچو خلیله
 رحمت حق کل شاداب کند آتش را

تاکی غم چهر تو کند تیره شب با
 معذورم اگر شکون کشاد لب با

ای جلوه رخسار تو صبح طرب با
 جزیره تو فرو بسته بان لب با

چون کار بجائی نرسید از طلب ما
تا علی بن حلیت بدیم جلوه فرودست
خود رفتیم شد سبب سست و گنه
پند می نپذیرفت دل سخت ز بهنگ
در هر نباشد عجب از فرط دراز
هر چند که بیدار کنی ای ستم ایجه
اندیشه نداریم **وقار** ازین
بسکه شد کرم غرور شدن آن
اشک خورین سخیلین برین کریان
گرو د از رشک منت اگر دلمان
خود فراموشم یا یوروی آن منی

جان آمن نما چارز شوقت طلب ما
صد مهر جزو آینه بود در جلب ما
هر ک انهن صدق تبتاش طلب ما
در کافر می عشق بود بولهب ما
صدر روز قیامت جوشید لب ما
ند نهار نه ز نهار براید ز لب ما
بخشند عیسان کناه لب ما
شور محشر شد باور گوشه ندان ما
زوبه خشان سر رشک انجیر و لب ما
عضوا استقبالا لایدا ز لبی عیسان ما
حافظ قرآن بوکر رشک زبان ما

تو و چه می بینی ایمان طریق ما گزینت	کعبه است با کوی تو خسار تو قرآن ما
تا نظر بر باغی نسیم کم کرد و عذاب	بی کفن سازید فون لاشه عربان ما

در حریت امی غمخیزین غم سیداد و وقار

محو کن از نامه اعمال با عصیان ما

زندگی شد ناگوار از خویش نزار ترا	کاشتن بر بالین سایه مرکب بیمار ترا
عکس خود دانند خط پنجه ز شکار ترا	طوطیان آن تیشه زین خوانده خسار ترا
لذت قند و نبات از خاطر او محو شد	دید تا طوطی لب لعل شکر بار ترا
برود خورشید محشر با ابد از چپ او	صبح بیند گرومی ای ماهی خراب ترا
گه گشت که ز تن سازد عاشق این بخت ترا	کی رسد عجب با عیبی چشم بیمار ترا
بر فلک تیر و سیخا هم شوق این جان ترا	بشنود گرشهره ای عجاز کنت ترا
بسکه قدر حسن تو باشد بلند ای ماه رو	از کل خورشید باید طره دستار ترا

جس حسنت از بی چانه و اون میتوان
 استقامت درین حال که فریاد از آن
 کی نرا و اوست پایم از پیش امی کوی
 بر زمین خواجه اندیش خواجه است آسمان
 کی نماید با خرامت سهر بکوت در
 بیند تا از نگاه سهر تی بخشان آفتاب
 ای دل ناوان شو خافل که خوبستی

نقد گوین ای بگفت باشد خریدار ترا
 رشتیج ساز و بیش ز بار ترا
 همچو مریگان جا و هم چشم خود خا ترا
 کی سیجا به تواند کرد و بیمار ترا
 پا بکل مانده چو میدسروفت از ترا
 می برد جلاد و در مشت کهنه کار ترا
 عاقبت زوری بند چشم سید ترا

از وقایع زاری غفار عیاضیه بخشش

چشم بر عفو تو سپاست کهنه کار ترا

یافت آبی از رخ سید پاره من آفتاب
 ساکنان عیش نماز بطازه رویت گشتند

این که میگوید که بی جهت رشتیج آفتاب
 بگشت روی او از چرخ کهنه روزن آفتاب

ای مه لاج کمال حسن و عشق خست

گشت چمن شکوایی عشق و شوق این شمع خست

از پی در پیوزة نور خست هر صبحگاه

سوخت آرمات خست زین به چاهم سما

و اما در طوق کم ذوق داشت که در افتاد

و غلبه اسفند کرد و از چشم زورن افتاد

سازد از سطح وسیع حرنج این افتاد

نزد غیبی بهر در مان جت مسکن افتاد

ای قار از آب عصیان و امنست گشت

کی تواند از حرارت خشک کردن افتاد

ز در و حجر چو کردیم گریه سر امشب

بهر آن تا بان تمام تن و دشمنم

به تمام ز آغاش تمام ما بسحر

صباغ غم سفر و ارم ای همه

صبا بپای تو افتیم و گزوسر گزیم

بخون دیده نشستم تا کمر امشب

بزا آه من همه کوشید این خندان امشب

بجست و جوی تو گوید در پودر امشب

یکی برای بخدا بر سرم گذر امشب

ببندد ز کل عشای من خیر امشب

در شام تا بسحر طفل اشک را چشم

به ضبط داشت در انوش جان چشم

سر بر آه فرو شد زنج ز انوش

به پرورد در انوش جان پسر

بناگهان بر صندل مسج کی

بغیر خاک در بار و در

ز فرط بیم بی غلط میکند خبر

خندک آه مرا از فلک پسر

در انتظار تو ای وقار نشسته

بچشم باز چو سیارگان پسر

بوصف آن لب نشین در شکر

زبان کام من تلخ نمیش دروند

همین رخ صبری می پوز میند شیر

حکایت از لب لعل تو تا سر

صبا ز پیر می لب لویه پیر کفغان

که بست بلا سیلای فراف فرزند

و فاشعار و خباکار جربین نو

درین زمانه کجا بنده و خداوند

بسر باغ و بهاران نسکند

همین میدان دیدار از رومند

و این کام من تلخ عشق شیرین کن
ز شربت لب لعلت که در سگر خند است

پیاو برو و پیشانی خود بر و هلال
سپهر حال دل من که چند در چند است

بروری رخ تو جان من بی شکمن
دل من بسیر کل لاله آرزو مند است

وقار غم هر دو جهان توخنی آرد

که خاطرت بجز زلف و گلشی بند است

پس از وکت هوش خوب کام معلوم است
کار تشنه بس در ناخن با هر قوم است

هر چه باید بودت همه باشد موجود
جز کم کان ازل تا بابد عدم است

میکند خاطر مخزون کویست ختم
میشود خند به جان خوشی از لین بوم است

دین تنگ تو که نقطه منو بوم بود
لیک ثابت است از بطریق که همشوم است

دین تنگ ترا به شویب مفهوم
نقطه کو بند ولی نزد خرد مو بوم است

تا کسی لب لعلین خجوت مالیدی
رو برودل تیره و خونین ز صفت نام است

تقدیر شناسی در عرض جنس و عا	گر ایشوخ بشهر نویمین مرسوم است
گر چه و شناسم نیز در همه بد باشد	ییرد از نویمینم که همین مقوم است

ناظم کشور نظم است این عهد قار
از نظامی شود آنچه از منظم است

کلام کیمت که نسبت از نقطه معدوم است	دیوان تنگ تو بر تکام مطلق معسوم است
دیوان تنگ تو از نقطه کر چه معسوم است	ول بندر که اهل فیس موموم است
دیوان سچ تو زان مسم گفته اند که مع	چو مسم اول و حسن بلوغه معدوم است
بظن بر همه یکشوف نشد وجودین	مگر کلام تو کثاف سر مکتوم است
همین در زمین باست که از تو بیرون	سخن کاکل رویت شام ناموم است
بعاشقان چه شود و شکا مضمون	که خط عارض آن کن خال مخموم است
را تبری بصرف بر آن کرد و با	که در دیوان برودان با شاموم است

مله
تبعه در آن
اربعیت هم کفر
که نظم است
نام با نظم معلوم
که از همه درین صفات
دیوان جوان است
دارد و در پیش
اعطه حرف هم است
در اول از نقطه
همین نظم معلوم
نظم است

ولا یکن موسیٰ من انی انی خواهی با : که در صحیفه پیشانی تو مرقوم است

در شک آن دندان مددخواه اندک

وقار نظم تو بسیار غیر منظم است

خطات زلف تو گفتن که مشک تیار است

بیان شب ای خدا در اعو ششم

چرا بسینه ششم نمی نهی هر دم

مکن قنص بسیار بی خبر بودن

نهید مردم کا فور بر روی از هتاه

مکه نگر و چشم تو سوی مشتاقان

غم فراق تو هر شب من هم بگوید

یکی بیای که صد بار گفتی قائل

که آن در اصل خود از آهو و خطا عیار است

که خواب رفتند بگویند به سیدار است

که سبزه خط کرد رخ تو زنگار است

ز کار و بار دو عالم کمال شایسته است

که زخم بر دلم از تیغ به برخی بکار است

بیزور کبر بودی از ضعف بیمار است

حاکر کباب بکن که زاشک شجوار است

میز از زندگی خود هزار غمزار است

کجائی ای کل عت که در عم جبر	برزک میل آشفته کار من ز اوست
سج نیز فز و مانده از عدا و ایش	تب فراق خدایا چه سخت بیمار است
<p>و قار سیر و عالم بیک خیال نمود</p> <p>که یادستی چشم تو خین مشیاریست</p>	
یک کل اگر زبانغ وصال تو چید	صد خار جگر در رک جامم خلیده
تا کی روی بسیر کل لاله درین	این دغا می سینه مانیر و دیدت
ما سخن بقدر چاک دندش ننگی	زین رو که جابه کل رعنا در دیدت
در عشق چشم بست تو جان او هم این	کلهای ز کسب از سر خاکم و میدت
در بانغ ترکس کل خندان بهم	رومی تو دیدنی و کلاست دیدت
در پیش عارض و قد نور و نیت	میدواغ گردنی و صنوبر بر دیدت
<p>ز اول تعلقات جهان کون و قوا</p>	

مراد از انصاف
 کلهای ز کسب از سر خاکم و میدت
 غرضی است از انصاف

کاخ ازین مهتابم بجای بیداری است

تجلی که ز رو تو بر زمین پیدا است

ز مهر کی بسپهر چهارمین پیدا است

شربت صانع مطلق ز لوله پاک جود است

که گفت اینک وجودت ز ما وطن پیدا است

هر آن نشور که فردا بر آسمان رسد است

ز خوشخبر است امروز بر زمین پیدا است

چرا ز نشور شکر بارش شهرت است

یز نشور خند لبستان انگبین پیدا است

نماند راحت اگر انجان ز جور سپهر

نماند از کرمت رنج اینچنین پیدا است

از آن اکل رعنا همه می گویند

که از کلام تو بوی زهر و کین پیدا است

وقار زرت جسمان اول مار

نشان سوختن از راه آتشین پیدا است

بسوز عشق چو سپه آب آید میدان است

که پاره پاره ذلم فارغ از میدان است

ومی بر می خدا ساربان تو قوت کن

عیانی قلیس خیز طاعت و میدان است

<p>رو و باغ کس که سر سیدین</p>	<p>کس که سر سیدین</p>
<p>و در آن مقام که دانی مکر سیدین</p>	<p>صدا فانی به سوزن کمالین</p>
<p>اگر چه جانم با از رخ نو دیدن</p>	<p>مکن صال باغ خیال می بینم</p>
<p>که در آن کس که در وقت در بر سیدین</p>	<p>ببینم صفتی و شرح در آن صفت</p>

وقایع از غم عشقش پستان صفت ششم

کس که در آن کس که در وقت در بر سیدین

<p>زیر قلم عالم بالاشدنی</p>	<p>وصف قد موزون نوح املا شدنی</p>
<p>سودامی تو از دست پندار شدنی</p>	<p>پیشین جان با زین بار شدنی</p>
<p>نظاره روی تو ز موسی شدنی</p>	<p>سهر و شمع هم جلوه بهر سهره درو</p>
<p>سهر آینه هم مثل تو پیدا شدنی</p>	<p>آن جوهر فردی که ز افراط لطافت</p>
<p>بمقد تو ز غم عالم بالاشدنی</p>	<p>سروی چمن شرفت زینر خاکوف</p>

بیاورم و بکن او صیقلی خود را
این سرور است تو را بشکست

کشتی و کشتی و کشتی
کشتی و کشتی و کشتی

کشتی و کشتی و کشتی
کشتی و کشتی و کشتی

و سلم که در کوه عشق آن است شکست
شکسته چون نشود بر دست شکست

آدم دل که نشد خون بگشاید
شوق از دل و جان بجز و شکست

چه حاجت مرا با نیکو خاکی
که دل ز نقش خالی رخت دارد

نصیحت تو رسید چون کوه شام
عقل تا بخون صد هزار شکست

از آن زمان که شدی جان من بگو
مراد زندگی بچوین بسی ننگ است

ز رنگ چرخ آینه ای که آن دان
قضای پرده خلی هزار ننگ است

چرا که بگفت در صوفی را
این کوه بگفت

و فکر تو شاید این ننگ است
این کوه بگفت

و فکر تو شاید این ننگ است
این کوه بگفت

بگویم که در روز استیلا

کجا که در روز استیلا

بگویم که در روز استیلا

کجا که در روز استیلا

بگویم که در روز استیلا

کجا که در روز استیلا

بگویم که در روز استیلا

کجا که در روز استیلا

بگویم که در روز استیلا

کجا که در روز استیلا

بگویم که در روز استیلا

کجا که در روز استیلا

بگویم که در روز استیلا

کجا که در روز استیلا

بگویم که در روز استیلا

کجا که در روز استیلا

بگویم که در روز استیلا

کجا که در روز استیلا

بگویم که در روز استیلا

کجا که در روز استیلا

بگویم که در روز استیلا

کجا که در روز استیلا

سوز کجاست از خدا اول قنار	سوز کجاست از خدا اول قنار
کجاست در ملک از خون بسمل قنار	کجاست در ملک از خون بسمل قنار
کجاست در خون و نملل گل قنار	کجاست در خون و نملل گل قنار
کجاست چشمم برین از کوه در گل قنار	کجاست چشمم برین از کوه در گل قنار
کجاست نسبت که بر روی محل قنار	کجاست نسبت که بر روی محل قنار
کجاست خالی در ماه کامل قنار	کجاست خالی در ماه کامل قنار

وقایع زود شکست از جوهر کن	وقایع زود شکست از جوهر کن
اگر زود کار تو مشکل افت است	اگر زود کار تو مشکل افت است
برای زلزله عرش هم زمین کجاست	برای زلزله عرش هم زمین کجاست
برای روان تو از روی فخر زمین کجاست	برای روان تو از روی فخر زمین کجاست
برای از روی نام حرم نگین کجاست	برای از روی نام حرم نگین کجاست

چراغ شعله در زمین که از حضرتان	بنا کردی
وقار برسدن با حق و اوست	

مژده پروردگار است ای	میت ای که چشم که صدای
وین سیم سحر آواز بر باد می	خنده کل سخن این را شاد می
حلقه زلف و با سطح صیاد می	صید مرغ دل بر وجه آن میگردد
بگویم زید هم تیغ حرب لاد می	ابروت میکند انکار قلم تو کج
بیک اندر حد شور آمده فریاد می	غیبت که سوخته بر رخسار طالع
با تو ای دختر ز نوبت لاد می	جامه پانی سپیدت کار کنون

مزه یاد اگر بیت نگردد وقار	بنا کردی
بوشن آن گل گل زنی فصاوی	

یوسف مصر عشق تو بخت گاهی	کی سخن تو کسی سر و متبانی هست
--------------------------	-------------------------------

همین سبب در پای دل من است	عالمی بس از زلف تو سوختانی
پایم اندر اگر زلف زنجیر من است	من خیزم از لطف تو درین سخن من است
چو کسب کسب که نیم پرده قرآن است	دین بدوی من در کمال من است
حاشم نیست چیزی کانی بر این من است	خاک کوی تو در اطلال من است
ای سحر این کلام و صدق است	پاره دل من در خاک کف من است

گرچه امروز وقت است مذاقم شیرین	
کلام جان تلخ مگر غنم فردا می	

ترا چه سود اگر مشت استخوانی است	همای برای سگب یار این خانی است
کی گذزده لطف بدست من طالب	زبا فداوه بر راه تو نیم خانی است
بچشم با من دور و دور با من	همای سوز در زلف استخوانی است
زونک بان و سیت کشته چون	فدا و کشتن و هم در پیش خانی است

برود حاج سلامت سایه
بر نام هر چند بود از زمان

که ترک چشم ترا بر زمین
ز عشق تا بجزای آن کرد ستانی

چنان وفات کسی کند دل خود را

فدویست ز شرفی که بودی

بود ای لطف تبار ز روزیکه در سر
شکر کجاست بیایم بر سر مرا
ای شعله روز آتش عشقت پیغام
باید هر چند از آرزوی قتل
آید چو طواف چو سما سیان کلم
صندل خنسانی از پی در دهر مریح
بیرون خانه آبی کی جلوه ام غا

صبح وطنم شام غریبان
گویند از روم البیت بلبلان
هر روز غم دل نمونه خورشید
در کوی یازب موم اند یاد
ناخانه ام ز قدم او رشک خاوا
خاک در تن سب که این دو دیگر
چشم ز شوق تو می چون جگر بر

خبرین در غم و اندوه و کسب و کلاه
بر بزم او پر و چرخ و کلاه

ناله و زاری و کسب و کلاه
خبرین در غم و اندوه و کسب و کلاه

خبرین در غم و اندوه و کسب و کلاه
ناله و زاری و کسب و کلاه

خبرین در غم و اندوه و کسب و کلاه
ناله و زاری و کسب و کلاه

خبرین در غم و اندوه و کسب و کلاه
ناله و زاری و کسب و کلاه

خبرین در غم و اندوه و کسب و کلاه
ناله و زاری و کسب و کلاه

خبرین در غم و اندوه و کسب و کلاه
ناله و زاری و کسب و کلاه

خبرین در غم و اندوه و کسب و کلاه
ناله و زاری و کسب و کلاه

خبرین در غم و اندوه و کسب و کلاه
ناله و زاری و کسب و کلاه

خبرین در غم و اندوه و کسب و کلاه
ناله و زاری و کسب و کلاه

خبرین در غم و اندوه و کسب و کلاه
ناله و زاری و کسب و کلاه

خبرین در غم و اندوه و کسب و کلاه
ناله و زاری و کسب و کلاه

که از عنایت خود بر مردم او بخت

بروزش که هر کرده را بخراش

سوداخی سزاف کسی نماند

کویت که نبرد همه س میست

هر خطه سو کوی تو می کردید

مقوله آن چون حضرتش نوح جاوید

دی عاشق نسکین تو از جوز و تیان

سینکت سینه اشفا خانه تقدیر

بنک کف اطفال سر کوی مهر و

زائلش از سحر بر این درین

بهر سو که بران بود اثر بال

خون من چنان در آنجا که رود

گولی دل من خاصیت قبله نما

آیا دم تغیت اثر آب بها

سیرفت کوی تو ولی رو بقف

جز در محبت همی در و در و

در کعبه سپهر که کرب و بلا

خاک سهر کویت اثر خاک شفا

روزیکه تمانت س می شود

بیچاره و قار تو نظر سوی خدا آ

بی محراب بیت اللدبوی تو شد با عشت

خضر از کوتی بر طول عمر جوین تا زد

بنازم بر کرامات تو ای پیر این یوسف

چشم عاشقان کحل ابواسد ز منی آ

چو زلف بر خم و بیچ تو تسخیر د عالم را

منی کو عجم که لغت مرغ و عجم را بدام آورد

بی تمیزل مصحف صفحہ روی تو شد با عشت

در ازوی اہمین شب بیدگی سوی تو شد با عشت

کہ نور دین یعقوب ابوی تو شد با عشت

جلای چشم را خاک سگری تو شد با عشت

بسحر سامری این چشم جاودہی تو شد با عشت

پی تاراج ایمان خال بندوی تو شد با عشت

وقار حستہ جان بازم بچید عشق پاک تو

کہ چشم القبات پار را سوی تو شد با عشت

عیسی بخر روی تو ما را چه احتیاج

عشق زین سینه و ما خن گرفت کما

بیار عشق را بعد از اچہ احتیاج

چون کہ بمان تہ بشد و خار اچہ احتیاج

خوش خاک کوی سر زدن است

خشان لعل طلیح بیابان صبح

خوش کرده است گوشه زندان

دوازده است بحر اوج صبح

انرا که دید که چو نگینت ای بکام

باز رویت بهشت تماشا چه صبح

چندی کل طار و زندان نوی است

می نوی سوی باغ زلف چاه صبح

فیضی سوزید آفتابم ای قار

بادگیری است چه پروانه صبح

چو بوی بختیم و کز صنف کیم تیغ

هم از دست تیغ نکویم کیم تیغ

ای پادشاه حسنی جان کز با

فانیم که چیست و ندانیم کز تیغ

سر خط خیالی بو از روی سپاس

سودایم که غیر ازین نیست تیغ

رفتم تباش و دست نوی عدم

چو تیغ گشت حاصل تیغ

بزرگ میان برین قعد دل ما ز با

هرگز نبود کار در شام و صبح

در چرخ کعبه است هر چند منور شدی
از روی میان و در چرخ کعبه

گفتند و حاران در دریاچه
از این چرخ و مانند زلف کعبه

در چرخ کعبه است هر چند منور شدی
از روی میان و در چرخ کعبه

ای تابان امجد منور شدی
از این چرخ و مانند زلف کعبه

در میان صفت و خجرت ایام
سیند و دم از کمال صدا و بی هر هیچ

چرخ کعبه است هر چند منور شدی
از روی میان و در چرخ کعبه

از برای نبرد و ستایش ملک حال
یکت از مهر و خشان و در و بی هیچ

شهر چرخ است ایام کارهای ز راهمان
می نهد بر سینه خود مهر و خشان

انجمن کفر تو روشن جهان گشتی
کار و از خط شعاعی بهتر تو را هیچ

کار و از خط شعاعی بهتر تو را هیچ

سر زخم که بیو در شش است
 کما به کشته میر این شک کوش
 بر روز شش زخم دست در کوبان
 بود و معده شمع خوش سوزان
 چنانکه دل ز سر شک خون شود مان
 بدانی که تر پاکی سوزده و شیب

بین شش و سینه در شش است
 همین کما به کشته میر این شک کوش
 کما به کشته میر این شک کوش
 چنانکه کما به کشته میر این شک کوش
 که بوجه بزرگ است در شش است
 چنانکه کما به کشته میر این شک کوش

بکوی نایب ملک نهند شراوب
 دران مقام نه ای قارباکستان

بهر جا که شش ز پاهای تو باشد
 نیاید در نظر سیر کر نیابنت
 شود نیست از خجالت سر و سر باغ

نه صد سر که ایامی تو باشد
 بر می از و ام عفتائی تو باشد
 اگر در گری ز با لامی تو باشد

چیز آستان جان سلاوه است
 دو عالم پر شود از شور و صفش
 رسد از خضر بر عشق مسد
 بعد بود ای او از این کونین
 بری در شیشه سلاوه جلوه است

پرسی است پر وای تو باش
 گزاین عقل شکر خای تو باش
 شتری که دوزخه پائی تو باش
 بهری که کونین سو وای تو باش
 ازین زود و در علم خای تو باش

وقار بسته بنویس خط شوق

اگر نماند و ایامی تو باش

غلط است اینک وفا خواهی کرد
 آن سزایف چو و خواهی کرد
 چو کشتی شانه زلف پر نسیم
 این یقین است که روزی با

باله کردی که با خواهی کرد
 منت حشر بر ما خواهی کرد
 بر هم این سلسله خواهی کرد
 خاتم ای با و ص با خواهی کرد

رحم بر خلق خستد خواهی کرد	کی قیسم بود انی سبت از تو
استخوان رزق با خواهی کرد	کز چنین غافل از معن سبک یار

عالمی در احو و قارحت کار

کشتن تنجف خواهی کرد

مخس نامی بود بان ز یکم پید کرد	هر که در پیکرت اعضای گم پید کرد
کوه نعلی که بصد خون بگرید کرد	شوخی که لب قیمت قدرش
ورنه ایندولی هر شام بگرید کرد	شام بخرست که ز بهار نزار و سحر
دلم از سینه پر دماغ سپید کرد	مشق ناک و فکخی تا مراهات که شروع
تفاه جگریم طم اثر پید کرد	چشمها گشت بیرون که دل کوه کذا
هر که از قدرت خود شام بگرید کرد	در سر ما بوس عارضن زلفت بکشد

ای جبار از دل جان در عمل خیر کوش

که خدا بهر همین نوع تشبیه پیدا کرد

حیرتی دارم که یارب سرو چون بار آورد

چون ز لجنایو سخم کر زو بیازار آورد

بهرم از خط شعاع خویش ز بار آورد

بر زمین عرشش بن کار و آثار آورد

پا بسحر آگاه و کاهی سر بکشد آورد

طوطیان از ازارم نسکام گفتار آورد

ای پرستی تو بار از بسبب زانما آورد

انپی سودا بسیر کنی حوران بهشت

آنچنان بهر تاهی ست گزینایم که هر

سکندر بر پا قیامت قامت رخساری تو

بی سرو پایانه مار عشق چون باد و

لعل شیرین تو از شوق شنید ز بهار آورد

ای غمخور از لطف خود شامی جال و فاقه

کرد بر کاهت رجوعی این کنه کجا آورد

آنچه بطور زندی دست تماشا می کرد

گر صبا بگفت از زلف تو سوامی کرد

کز نظر در رخ پر نور تو موسی میگردد

سپشادی که از نافه غزال خسته

انگه روی اشک سر سینه کمان
 گزشتی و م جان بخش تو بر لب
 دیدم امروز جهانیت بر گش بلان
 کفنی ز او ب نیت مگر از اعجاز
 گفت از آنک جناتش بر روی سر
 کردایت غم آن کار فریدین کردی
 حسرت رفتن عسی فلک بی سود
 از عینار آن شک چمن با حبیبان

کاش مراغ دلم امروز تا شام میگرد
 دعوی باطل تو ترک سینه جامی کرد
 انگه روی از غم بجران تو غوغای کرد
 دوش برنگ عجب آن گل عنای کرد
 گاه از روز و جنابش بیضای کرد
 لب چنان قوس و دلم همچو کلیای کرد
 در دندت غم راجه ما و امی کرد
 چشم خونبار مرا کاش محلی می کرد

انوری ننده درین وقت چو می بودی کار
 دین از نورضیا من نویسنای کرد

شاگردی داشت و کفنی مل و دور
 خنده زخم جگر داشت سحر کل و دور

تسلیت لاله رودار دل باغ عسلی
 او سزای آرمه مستلمان را
 ناله در و بیاد گل خندان نمود
 باز خود را ز بهمان سجی علم سر موجود
 دوشش سرماییه پوش از سر شفته نمانا

بیز ششگی از مات که سنبلی و بود
 جلفه بروردن کا و کا کل زود بود
 مصرعی از غزلم بود که لیلی بود
 چون ساو نقشی خند سر بل بود
 شیشه در آغوشی نعره قلقل بود

سروازادگی از سنج همین و وقار

حلقه طوق هم از مات که حاصل بود

در کتابت چون زبان گل خندان آید
 در کفستان اگران نو گل خندان آید
 ای تو این صفت عزیزی که نیاز دارد جو
 گوشت از خون شهیدان چه باری دارد

لیل از خانه تخریر عزال خان آید
 لیل از رضیه عجب نیست که مالان آید
 بهر سو و از عدم یوسف کفان آید
 که نظاره آن روضه رضوان آید

خروج نماز اندیشه طوفان کبر و کبر
سوی تو آن کس که سبکی غرق

بر سر گریه اگر ویدگر بیان آید
یوسف از تنم زخمت بچو کنیان آید

تکنده بر سینه ترا نو خود افلاطون
گرو قار از زنی نسیم سوزان آید

در سرم تا بوی ام تو صیاد افتاد
کی توان گفت که هم قدر تو سر و حسن
از تحیر دم تصویب شیرین کسرت
بدی سیر شد از نام بقا با با بد
عکس از قریب لطافت نبود قدر ترا
موم از اعجاز نکر و دید بدست و آلود

از غم هر دو جهان خاطر از او افتاد
بطافت قدرت از سایه هم از او افتاد
علم موزکف نامی و بهر او افتاد
هر کلوی که نه شخړه صلابه و افتاد
سایه و پر پامی تو از قامت شمشاد افتاد
اثر ناله سن در دل فولاد افتاد

لذت قدر و اهویش شدش تجر و قفا

هرگز از محلی و شبنام است یا وقتا

بجز عجم هر شکین کس خبر بالین نمی آید
 ز عمری که دوام خوش بود بیامی منوایی
 که خواهد کرد آسان شکل ما را بیدارم
 چه باشد ز کسستان در دهر و صد پند
 مگر از نور ایزد امی من آن فرزندت
 ز مدت انتظار تیر او دارم چرا یاد
 کشیدم قشقه نوزاد شرم و ستان لیکن
 یا افسانه دیوانگی ما بخوان لیلی
 ز نفس بر هوا و حشرش از زبان تو سنی دارم

اجل هم از پردهی خندان سیرین نمی آید
 ز استغنا کف پا عجم فالین نمی آید
 ز بیم سخت جان مرگ بالین نمی آید
 ز خجالت پیش پنداران نور العین نمی آید
 که ز میان شکل نورانی ز تو وطن نمی آید
 بصید شد بر کنده پیراهن نمی آید
 به چشم آن مرتکب فرود می بین نمی آید
 کسی از خوش ز مجنون قصه بارین نمی آید
 که پشت او ز چالاک ز بریزین نمی آید

که گفتن متواند جز بوقا ز او صاب بهایش

نگار و دانه چکر خون منی رنگین منی آید

دیدم هم در زده شوق نکرانی دارد	نخستین دل رحمت بنور نمانی دارد
دل چهرانه سرم شور جوانی دارد	بیدار محمد که در عشق شکر لب طفل
حسن آلت که آن یوسف ثانی دارد	زانکه نقش موم اولی بود از پیش
بکین دل من سخت کمانی دارد	و او از ابروی خنک کیش تو عالم کیدم
بار خیز تو بسیر سخت کرانی دارد	پشت ختم کرده چو پیران جوانی ملرا
که بسوی دگران کرم عنانی دارد	مغل در ششم از تون نازت الشوخ

ای قار از صفت آن لب شیرین

شهرتی پیشتر از شوروفانی دارد

آه وصل تو نصیب من جور نشد	سجکاهم غم و اندوه دل دور نشد
خاطر بر خطرم خرم و مسرور نشد	بفراق تو دمی غم ز دلم دور نشد

نوری شد که بر عقیق و دیده تر
 گیت نیک بس که ز قرکان طالع
 دیگر گیت که سازد بعلایم پذیر
 آب کوثر تواند که کند بر ابرام
 طالب جلوه رخسار چو ماه تو بود
 که در خاک قدم غیرت جوری روشن

روشن از جلوه آن عارض نور
 سینه سوزان تر از خانه زبور
 از بیجا چون سلج دل بچوشت
 تشنگی ز رخ اگر از دم ساقوشت
 مند دل ز خم دل از مرغم کافوشت
 چشم بی نور را سر بر چو منظر کشد

جلوه گزین بر نور تو دیدت

بروزی موسی عمر این بر طوشت

آنانکه بنوش لب اقرار بوشتند
 صد بار شستم بر شک غمش
 تا صحن رخسار تو در دست قنار

از نقد مگر خطا انکار بوشتند
 حرفی بغلط نیز چو نیکار بوشتند
 گیسوی ترا کافر و سیدار بوشتند

از وصف تو مردم کردیم از کم
کشته کل گشت بقدر و کران
ای همچو خیزی که به پشت سجده

هر چند که بسیار بسیار تو
در طالع ما شش رخسار تو
یوسف صفیان خج سمر بازار تو

در عشق رخ زلف کسی همچو و قار
دیندار که ای گاه ز کفار نوشتند

عشق لایق تو ای از بوالهوسی می آید
ساربان ناله کجا بر چشم و کوشم
ببین خسته ز جانم بر معنی هست میوز
این ندانی که روان قافله عمر تو نیست
غم و اماندگی قافله مجبوران
بر خود ای موه صد ساله سال از شاو

کار پروانه کجا از کسی می آید
نه غباری نه صدای کسی می آید
بامیدی که سیحان نفسی می آید
کوش و اکن که صدای کسی می آید
مخور می کن که همین پیش و پس می آید
بر سر خاک تو عیبی نفسی می آید

<p>بجان نیاید برین مرده ام از سوسه دای که از چوره جیاساخته پسته ای در بزم خرابات روی چمن استبان از پی رهبری با سرتزل عشق</p>	<p>مرغ از او که جا و نشسته می آید خوف کن خوف که فریاد سی می آید با خبر باش که از این غمسی می آید ناله هر دم ز دل چو جیبی می آید</p>
<p>صید مضمون نشود از ذکر غیر و قار کار شهباز که از کلسی می آید</p>	<p>۲</p>
<p>بتان با کجا هر دو دل نشیند عیار و سرگرم بلند انجان شد نباشد کسی که هم نشینم پس کن بگری نشیند کجا نقش عایشه گذر ساربان و داز خاک محنون</p>	<p>که برنگ نقشه شکل نشیند که بر سده چیریل در گل نشیند خدنگ تو در پهلوی دل نشیند نشیند اگر ز نیر ما طل نشیند منپا و اخباری به محل نشیند</p>

توان نایه داری که یوسف بگوید

ز آنجا صفت خود و سائل شنید

توان آن آفتابی که از دماغ شکست

بروز سینه ماه کامل شنید

بباشد بر عاقلان عاقل آن کس

که در زمینت از مرگ عاقل شنید

بشرین بان و قار اخبانی

که خسرو بگوید چو سائل شنید

در آنش از رخ خوبان و مانی چند

سیاه کرده و زلف تو دو دمانی چند

ز سینه جستی دل میر میدوش اگر

نه بستی ز درک تو بی بسامانی چند

ز نقد جان و در اشک و لعل پارچل

کشیده ایم پیش تو از معالی چند

ببین من بیا ای تو که شدم بر باد

خراب ساخته عشق تو خان و مانی چند

چو دوشش ای کل بستان

ز تاب حسن تو آتش تماشایی چند

بسوز بحر تو ای ماه در شب بحر آن

ز دوده آه بیا کردم آسمانی چند

شسته اند با مید استخوانی چند	بهاوز باغ نسک می پاید بر خاکم
گذر فقا و چهار ایوستانی چند	در بلبهان نواج مشت پر دیدیم
فراجم اند بعبارة میسمانی چند	زور و بجزوت عشق هر جو خوار
برای فرغ دل ماست ششیا چند	گهی گوشه ابرو کهی چاه و قن
فقا و بر سر از اندوه آسمانی چند	ز فرط با چپان در زمین فرخوشم
فقا و اند بر راه تو نیمه گمانی چند	قدم در بیخ مدارای سحر از شرشان

وقار در حسن خیر انجمن بکوش

که یاد کار بود از تو و استانی چند

ز نیم آتش ز فرط سودر کاک و سنان خود	تجر بر آورم حرفی اگر از استان خود
بپار این دهم ریاد روی قناری خود	ز اشک سرخ روی عجزانی ساقم کلک
بپروا بدیل مگردان ایگان تیغ کمان خود	بقدر چون کمان از تیر آبی سیه بکون

اگر سازم میان این عشق آن کجاست
 سکش خاسپهانی کردیم از سخن خود
 چه بیاورم که صفت می تا باشن خود

کن از ناله بلبل مستی در چمن بر پا
 همای بر خیز ما یوسانه از خاک مزارین
 بیفتد آتش از غیر محفل در ناله شمع

وقار با عصیان بر از فوج غم فردا
 قیامت میکند امر وزیر با از رفغان خود

چو بیاورم که صفت می تا باشن خود

ز آسمان برین هم عبار بر خیزند
 که دشمن از سر من است کجا بر خیزند
 که دست خفته از او پوشا بر خیزند
 چو دودی از جگر دم در مزار بر خیزند
 چو ناله نام شب انتظار بر خیزند
 که کل کجا برم و از خاک خار بر خیزند

کرا این از دل این خاک بر خیزند
 چو روز ششم جویا بر خیزند
 چنانکه امم بجهان طوفان عمرت انگیزند
 بزیر خاک سپا کرد و آسمان درگ
 گمان صور سزا قبل و ز خشم شود
 بیایع و بر خندان ز ختم ای بلبل

چنان وقار دارا بکن که ششم

نشیند از بر تو دوستدار بر خیزد

ای دوستانه در غیبه

بر سرم خاک نکند که بیانی نرسد

بر سرم فتنه و آشوب بدانی نرسد

کز لجه تا بگذر کوش صدای نرسد

بچ در کنه وی اندیشه و کانی نرسد

سعی با کردم افسوس کانی نرسد

آنکس این است شایسته که زین لایه

با چنین حیای بعد از ضعف انعام

و من تنگترش طرفه معالی هست

گرچه بسیار کند داشت ولی نور حساب

به وقار از کوشش هیچ نرسد

در دم رهین نیست در مان کس مباد

چون من هزار باره کریان کس مباد

باز چنین کلی بکشتان کس مباد

بخریج تو بگردم احسان کس مباد

بکس در از دوستی زبان کس مباد

دارم ولی سینه ز بخت هزار دواغ

بین کافری عشق مرا کز وفور رشک
 بروی بیک نگاه راستا و عقل و پویش
 در کام دشمنان همه عمرم گذشت و آسایش
 هر چند خورد خونم لکن آرزو نیست
 دارم همین امید خدا با که دست من

خواهم که بروی خجیب تو قرآن کس مباد
 شاکر و این چنین بستان کس مباد
 یاری بخلک ام فرمان کس مباد
 خرنده در عشق تو همان کس مباد
 بگردم جدا ز گوشه و اما آن کس مباد

باشد همین دعا و قار از تو ای عفو

روز جزا عفو تو حرمان کس مباد

اگر از دید خورشیدم کلشن در جوان رخسار
 باشد هیچ پروا کردل سر و جوان رخسار
 مدام ابر و مهر کانی که در پیشانی
 خداوند بکین فرخی سگ او اینجو ام

و راه از دل ارم همچنان شرحان رخسار
 مگر ازین آفتل نکور و بد جان رخسار
 من این صیدم که ازین زمان شرحان رخسار
 ز سفارها و زانغ منفر استخوان رخسار

قدم مثل کمان کردید و اعم توجیرا	ازین تیر و کمان من دل تم آسمان بخت
پشتم کمسین چرخ شکر تیرا ستم	بسی دیدم ز میوز ناتوان پین مان بخت

اگر ز خد جهانی کورج از وی باشد غم	
جهان پر نخواهم کرد و قار جهان بخت	

دلم دار و متاعی از خیالت دروگان خود	که صد یوسف خریدار و درو کاران خود
عزیزان غم مدارید از بیابان کیم اصلا	که دارم نوحه که خوش اند و همگی کاران خود
اگر تخم ریز بر سرنک شمع در محل	بغیر از سوز باطن کی برارم از زبان خود
سنان پان و این بی بالی پرستم بر دم تو	که بیند شمع که سوزم ز آتش جهان خود
بقدر جان و حسن عزت و سیف کمان	ببصر خود فروشی که سیارالی در کان خود
بروی زود هم اشک خندان دمی بام	بهارهی تازه پیکر ده ام اندر خزان خود
بناشد هیچ مارا شکوه بر صبا ای طبل	ز دهم از رنگ گل خورشیدی در آشیان خود

پلی بزمین از سر زور و دوری طایم	که در شور او زنده بماند یک کفایت خود
تسازمیکند از بی نظیر و کسیت پیدا	تو ای که بپند بیدری مگر سوازیان خود
ریمین و صف حسن بی نظیرت در سحر کالی	بپنداریم نظیر خوشنشین اندر زمان خود

بیا از رقیبانت بگریز و سوازیان با تو مبارک	
ستاع کس خردار و وقار اندر دکان خود	

چنینها که شد و کاسم من فرود برود	کسی که آب حیات از دهن فرود برود
ببین که امانت بر سیا چشم مرا	در خوشاب و عینق من سرور برود
یکی بخنده نمک زیر جراحت ما	ترا که قند و شکر از دهن فرود برود
چنان طپ و ولم از فرط بقراریها :	که لاشه ام ز دهن کفن فرود برود
اگر رسد خیر از خادم تو ای گل حسن	ز شرم زنگ روی همین شکر برود
لطاف هم غصبت نشوخ میکند ابد	نمک بخنده چه در حساب من فرود برود

پدر و ششم بیست و یک باران

خبرها هر جا که نه در کجین ^{لازم}

که نام پادشاهان و حاکمان

که برکت برکت کل در چرخ روز و زود

وقار از خط عاقبت چو میزند

بدین نبرزه پس کهن فرورزود

ز بسکه سوختن دایه کلان باشد

تتم فصل از آن عبرت همین باشد

بلند ساختن از پس صباغ بارش

شبهت نام از از اشوق کفن آباشند

ز خود رسید گوی تا عبرت افکند

بکرم تلخ مراد است و طعم آباشند

چو میل غایب کنی سرگشته من

حدیث گویند از فساد کهن آباشند

ظهور مسیح قیامت کند که شرت یوز

اگر فروغ تو در شمع آبخن آباشند

صباغ شام خمر کفشان ریزند

بدانست چو کل بوفی پیران آباشند

همیشه تا که نشانت از سخن آبخن

وقایع بخت نیکوین

خطا و گناهت در پیش رخ یار چه کرد
بکل نامده بگویم خلت رخ یار چه کرد

بخت های دل مار را در میان
بهر چه پیش که بنصورت سر و ار چه کرد

ترشدش درین جوسولش دم آنزدیم
مگر بخت نیکوین بیمار به بیمار چه کرد

بماند هر جوان شد ز دعای یوسف
بهر نیک و غامی بخیر یار چه کرد

بهر نامان دل خالق قیامت بر ما
قامت یار حکوم دم ز قمار چه کرد

مانی آورده شش رخ جانان در
کردم قنیت یوسف هر یار چه کرد

یک قلم شسته نام اعمال و قمار

ببجز کارین رحمت غفار چه کرد

فلک خود چه می زنی ای ماهی بین
که خورشید ترا در پیش و سر ز زمین باش

مراد داعی است بسین روشن تاب آفتاب است
که دست موسوی از شرم آورد زان

که کامل غیرت زور و شرف است عین
مراد داعی علامی نو تازیت حسین باش

چیز نازی کشان خون غفلت ایدل
که از نام سلیمان هم نفی میکند

وقار است جانت شاه خاگر و پادشاه

اگر تر شرم عصیان جهاد حقین باش

که علاج دل من سکین باش

مرا بشکر پسر که حسین باش

هزار شین دل شان انگبین باش

در شک لذت لبها می نوش افراست

تو امثال رخ و ابرو حسین باش

یلال نیر و زبر محمود مایه سپید ارد

خیال لعل تو چون شین میکند

ز فرط شوق مرار و زور و شرف حاصل

وقار پیشرو مجزبان چرا باش

اگر ترا خطر روز واپسین باش

زنجبالت برتر شد کریم زار از این چنین باید

بپای او مقام هم سربسام آسمان سوم

بسی صحر صحرای محشر هم نه بر خیزد

حش از لقب او از عارت نظر کرده کرد

بش نوح و اثر بر کشکان چشم تو بر کن

قد کلزار بر ایم هم در اش از غیبت

بجای سبزه از خاک فرارم بعد از هم

ز ما تیر سواد او ز عل خورشید محشر شد

کسی کو بر ایم تاشن نزد اکل کرد

ز غیرت سوخت بزقاه شرر بار این

کند بالها شبر منده دیوار از این چنین باید

غبارم از زمین صفتش از این چنین باید

برای خط کج ز رسیده ما از این چنین باید

بسینجار کن در مانده سهار از این چنین باید

بیاع حسین و خوبی الله در سار از این چنین باید

کل ز کس ماند شوق دیدار از این چنین باید

برای تیره روزانت شب تا از این چنین باید

بروست بند و گوید که کلزار از این چنین باید

وقار زار را روز قیامت از بوجان

بغوغ خود خرد و حصیان دیدار از این چنین باید

نسب حامره شد از شرم کشتار این ^{بختین} باید

بجد ایسده که در آغوش من آنماه تابان را

بصبر و لبری از گرمی حسن جمال خود

عرق بر عارضش از سبزه خطا بخون شد

و ما غم زلف و اشفت از سوا و خالی او

بشوق قتل و مقتل نیامی در بر قابل

قیامت کشت بر با طرز رفتار این ^{بختین} باید

بجواب او بوده اشب خبیب از این ^{بختین} باید

منودی سر و یوسف چه بازار از این ^{بختین} باید

برای آنگهان آینه زنگار از این ^{بختین} باید

سید کردت روزم حش ^{نام نوبت است} ساز از این ^{بختین} باید

بیایم سرگت هر دم که نکار از این ^{بختین} باید

وقار خسته جانزاد روی کشید یار

زر رحمت صد میر از این ^{بختین} حرم غنا ^{بختین} باید

هر جا که ذکر زلف تو امی لر بارود

هر دم جواز یار بر اهل و نزارود

بمراه آه جان حزین از تنم برفت

گویند اگر ز مشک ختن صد خطارود

دشنام پریش بازاری می خارود

چون پیر ما توان که بزور عصارود

<p>عیسی کند تمارض و پیرود و اری و در</p>	<p>در کوچت که هست شفاخانه جهان</p>
<p>بر من ز دست دیده عجب با جزار و</p>	<p>بنیاد ستم بدی میکند خراب</p>
<p>در پیش که کنش شکل صبار و</p>	<p>آسان نباشد این که رود پیک نامه ام</p>
<p>من تکیه بر غایت حق کرده ام و قار</p>	
<p>بر من سپرد اعداب بر و جزار و</p>	
<p>کز خرامت عالمی آسیر و</p>	<p>فی جهنم دل از کف ما سیر و</p>
<p>کی ز اعجاب از سیحان سیر و</p>	<p>ذکری از نسل تو هر جا سیر و</p>
<p>سیند اوست تو از جامی و</p>	<p>گر چه باشد سروستان پاگل</p>
<p>ذکر از ان بالای رعنا می رود</p>	<p>میرسد بر عرش آسم هر کجا</p>
<p>کی بسوزد ویر و کلیه سیر و</p>	<p>هر که طوف کعبه کوی تو کرد</p>
<p>انچه از دست تو بر ما سیر و</p>	<p>یا الهی روزی دشمن متباد</p>

<p>میشود وسیل و صحن ای و عرشیان را هم دل از جا میرود</p>	<p>اشک خونین قطره قطره در بدم ز با استماع وصف آن قد بلند</p>
<p>ای قهار از خاطر غم رفتی اگر ز رفت امروز فردا میسرود</p>	<p>تمام عمر دلا کربه توانی کرد و لاجو کربیه کنی در خیال و اندیشه هیچ من بجزه القات بهر خدا مباحش غافل و زاده سفر هیا کن</p>
<p>بیان زلف کسی سرب توانی کرد بر اشک چشم که ریزی گم توانی کرد بکن گذر بر ششم اگر توانی کرد که ناکر بیزر عالم سفر توانی کرد</p>	<p>گزار اختیار کنی خاکساری گسرت و قهار ازین منس خیر عیب توانی کرد</p>
<p>بهر نفسر میشود از نفوس معبر کاغذ</p>	<p>و صدف موی چو توید کنم بر کاغذ</p>

نقش خسارت تو مالی چو کشد بر کاغذ	شاخ گل خایه شود و صفی نماید گلزار
تقدیرت ز غیرت رخ خود در کاغذ	و صفت لعل شکر قوت چو لب آب ره <small>ای معلوم شود</small>
چون سبز لعل تو کرد و همه ابر کاغذ	گر کنم حال پیشانی خاطر مرقوم
بهر تحریر ز منم بایدم احمر کاغذ	تا ز خوب باری چشم شود اگر آشوخ
چه عجب گرد اگر بال مندر کاغذ <small>ای بیدار ما بین</small>	بسکه کردیم در آن شرح سینه زلفت
پاک کن نامه اعمال و قار از عیبان	
پیش از آن روز که آرد بجز شکر کاغذ	
بعد ازین بندم دل در بند بندگی	انتظارت یک چشم ای ماه من خندی کردی
گر عزیزش بخشنم می بود فرزندی	در غم یوسف چو یعقوب کی تشنه جان
از لب لعل تو میجوایم شکر خندی	تنگام از زهر بجز آن باز کردیدم از آن
بعد ازین بهر خدا ناصح بر بندگی	آتش عشق از دم تو می پزند شهنشانی

تایامت کی تواند از کوه سنج قمار

بناست زلف درازش هایت بندی گره

ریشک هشت از خون باشد و آنش نگر

سازد نخل غور شید را روی در شانش نگر

چون لاله باشد روی او سبیل نو کوی او

خاک تن را مراد و شمع و بوی صبا

آینه صد باره ام از عکس روی آن صنم

از عکس ویت جان در است بن خندان

صبح قیامت سر زوار چاک کیش نگر

صد حشر بر پا میکند سر خراش نگر

کل شد نخل از بوی وز نک کاش نگر

بر دست تاج سما تحت سلیمان نگر

آورد صد بویست بهم بنای کیش نگر

کی مصر وارد آنچنان بازار و کاش نگر

نظم و قار خوشه چین از وصف زلف غبرن

شد ریشک صد تار و چین شمار و کاش نگر

از تهرین می کشد م شعله بر امروز

آه از نهالی مدوامی چشم ترا امروز

از درد فراق تو برعم چون بر امروز
شب آگه کشیدم ز بس لرزه دوری آنماه
فردا چه و پد سو دگر آید مه کهنان
ز آنگونه که مه دوشن ای تو کجاست
خورشید قیامت بنو اب نخلت
فردا ندید صبح قیامت ز نجات
در سلسله کاکل او گشت صبا بند

حال من راست ز روی هم تیر امروز
شد تیره تر از شام مصیبت سحر امروز
جان منید پد از درد و فراقش بد امروز
خورشید بود در طلبت در بدر امروز
صد شکر کار آمده داع جگر امروز
آن چاک کریبان تو بسید اگر امروز
یارب کم ز دل دار رسا ند خیر امروز

س
شاعر این اشعار
کو یاد رسد در کتابت
سوزن کده ۱۱۵۰
منه

النبته و قاز تو گند چاره فردا
به هلت شود از درد و فراقش اگر امروز

در بیستون سنگ باید شمر بسوزد	باغیت ز زلفش دل فریاد بر سر بسوزد
کوید کسی یوسف مصری نکرد بس	از گریه های زار بهر سحر بسوزد

ما بخیر شدیم ز خود در غم نسزدان

بزم منزل مراد رسیدند هم بان

و شب کعبه رفت سو و پرکاروان

از گوش هوش و نه غفلت برون شد

یکدزه باستم نه نشان گریه روز و شب

گردید صبح روز قیامت اگر چه شام

گفتم غلطادم تو ز عیبی شیخ یار بینه آنچه بود

افزود که چه سنگ کوهک سله اش بهر کار که از آن جهان

وز سوی بار سچ نیامد خبر سنوز

ما با پیکل زر گریه بر راه سنوز

ما همچنان به بندنماز سحر سنوز

مویشت همچو سینه و ما بخیر سنوز

گردم بحسبجوی تو چون ماه و خورشید

لیکن نکشت شام شب عم سحر سنوز

سرفت لیک در ز رفتم ز سر سنوز

همسک بارغ تو نکردم سنوز

ز نهار اگر سچ خوب چله ای قار

احجاز او نکرده بعاشق ما رسنوز

فناوده است غمازم بر یکد از سنوز

بشوق بوسه نعل سمنه بار سنوز

<p>اگر چه در ره عشق تو خاک گردیدم گذشت عمر که در بند زلف پر حیت می است که خور و بجم از کف بازل بیا چشم تو جان داده ام ازین با عش شمی بیا و دوزلف تو گریه کردم اگر چه خلد بر آمد ز سبزه گرد و گلک هوای منیس بر بسیند کز پی نایه</p>	<p>ولی ز جانب من بر دولت عمارت نکرده ایم کسبت غصه زهر بار ز رفت بلند سر و چشمان با خاست ای و بد کل ز کس سر فرزاد ز موج نسله بر پاست کو بهار ز رفت از دل مالیک خار خار بلند میشو و از خاک او عمارت</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بسی در روز حساب ای قار که لیک
 نکشت حصر کناه تو از شمار بسوز

سخن بوی صلاب پار کنیم سخن از
 چو سید لرزه در ایلام آسمان
 کجاست عیبی مرجم که کرد و مسمان
 و لم ز بر زمین کر کند پیدن

کند و سر زلفت مگر طار قدس	ز صدره روز زمین کرده میکند پروا
نواهن بی که بسوت ز روی صدق ^{عقل}	کستند اهل حرم پشت خم برای نماز
در حدیث و حدیث بی نام او گو	رخم چو طار ز رنگ رخم کند پروا
گذشت عمر آنک تا که لیک او صفت	رخسند تا لب من میرسد آوا

گفته اند پیر شدی گذشت عهد شباب
 وقار کنج قناعت کزین جزو متان

چون نکر و اقل من آن فاعل خواری	زینهارم برینا مدارب نهاری
دروندان ترا از یاد خطا سبز رنگ	بهر زخم بسیند با مرهم زنگاری
کو بخیلی زاک حاجت نیست و در پاره	بهر موسی برق آنهم بر سر کباری
ای صفا مانی به از پیش چشم سره	بهر نور دیده من خاک کوی یاری
وقت تصویر سانش موقلم از صد بان	گفت با بهر او کن از کار و دراز کاری

موج خون گریز از سمن و امان حرم
لیکن از گوشت زود نیده خونبار کنی

بت پرستی کرو قار این سنگدل در این
بای خطاب ۱۲ امده
بهر کفر تو نباشد تشنه و زمار پس

فانکم نگذاشت در تن جان کس	بت در عالم حسین جان کس
از رخ خود عالمی ابر فروخت	کی چنین ماه است در کفان کس
یا بر من نه صبح اولوه ام	عقبت در عالم حسین جان کس
آنجان کز گریه دارم بر کس	ست در عالم کجا و امان کس
خورده ام از لعل شیدت تک	کی شوم بر جوان کس همان کس
کز رخ تو رو کوشش صحت چنین است	کی بجایماند و کرا ایمان کس

ای و قار این دعوت باطل بود
نفس نهر نشینت در زمان کس

چو غرم صید سازد حال و کسوی که گیرد

چرا سازم نه جان قبان چون کرم پنجه

بفند و صحت باشد منراچ شکر و شیرش
بهر کس که در این راه برسد
بهر کس که در این راه برسد
بهر کس که در این راه برسد

چو خواهد زنده سازد کشته است این صومعه

و ظم نخواست از حوش که بیرون آید از قبا

یود از سیره جوهر رنگ چشمه حیوان

اگر سازم رقم و سف کل بودی طبل را

شود زین نام و دانه طایر نیز تسخیرش

که می آید هوای مانع حبت از بر شیرش

که می آید بر روان از مضیه طوطی وقت تقریرش

که ناله لفظ هم وصل است بسبب کلاه تصویرش

از حشر شیم تو باطل شود عجا و ماشرش

که ز نارسش زنجیر شد از بهر تسخیرش

که خضر است شنگی که یکبار آب شستش

شود شاخ نشین دست مال خانه زنجیرش

خانه پروردگار است
بلا که است

وقار از خدات خواهد کار طاقوی

ز خط بار بسطرو ام گردد بهر تسخیرش

برو چشمه خواهد بود دست ما و داناش

بهر کس که صبح شکر سازد چاک با شکر

خط سخن به پیشانی بجای بردیم با
 کل لاله خواه از باغ عالم می آید
 بیاد صورتش معنی خایان از دل فرستد
 و هم چون شرح شهبامی حدیثی را که میگوید
 دلم از کوشی در وصف کیسوی دراز

بود قائم مقام دل کینج سینه پیکانش
 که وایع مجنن و خار کجست وید از خدایش
 که تاوان نرز طفلان نیر شد پیر و سناش
 معاذ الله در روز حسرت از طول فرادانش
 ازل ابتدا خواند و ابد را گفت پایانش

وقار حسته جانرا زود تر از زندانها

خدا یا در گذر و در گذر از جرم و عیبها

بر عالی علم شد بس که قدر شک شادش
 ز دست جور و بیداد تو در زیرین ظالم
 بقدر چون کجای بری کجاست مثل خودیم
 ز مدتها مرادش بود چون فعل کسیرین

بهراران بنده باشد در جهان چون سحر آرزو
 ولی دارم که بر کردون سد افغان فریادش
 بگر حیت نقد صبر کز دست دل از قیادش
 بدخشان بیون اگر خون قویق باورش

بوی ازین قائل برود شتر سیدار

گفت خاکم بده با و صبا امروز بر باد

من از بعد بخت و عزم ز کسبوی درازا و

چکویم ماه تاماسی همه در دایم افتاد

وقایع اسلامه دن من عروس کسبیتی

شخصی که در این روزها در این روزها

که بپوشد می نشیند در کنار تازره و اما و

تباشند سبزه ز پشت لب لعل شکر بارش

که خضر از سرین کوش سیدار و بختارش

تباشند سبزه نورسته بر لعل شکر بارش

که طوطی آمد از باغ ارم مشتاق کھتارش

بسی سروی که بر روی زمین صد قند برود

قیامت میشود شتر از انداز رقارش

چنان آتش پستی شمع دارد در سزار روی

که تن شد و قف آتش رشته جان کھتارش

چو با شمع من که بر باغ دل خود از ان کاگل

بکن کردن جرج روی گریه دید بترارش

خدا نم تا سر زلفش چو باد بستگی دارد

که ازادی نخواهد تا قیامت هم گرفتارش

وقایع خیر را خواب غفلت این چنین بود

که نفع صورت هر اخیل هم نمود بیدارش

<p>دل از خواری میانی بخلیان بود تا بود صبرم چنان بازگ که سنج قضا شود آینه ماس از فروغ شعله روست <small>در اینجا تاب یعنی در شش در اینجا نقطه بینایی است</small> بجهت آنکه نور عارضش در پرده پنهان چرام سازد اموی و لم از وادی مسلخ چنان در یابی اشک از چشمه سار چشم ما شود</p>	<p>چو آینه که روشن مینماید خاک و سیاه کتان از بهر پیراهن تار نور هتایش که از فرط حرارت می نبرد از پشت سیاه و لم زنجی نشت کی بودی از سیر هتایش که باشد بنبره تجویر ساطود هتایش که ماه و خورشید چرخ گردان کشایش</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

وقار حسته دارد بستر از خاشاک می او
 نباشد حاتم با قائم و پیروز و نجایش

<p>در دوکان خود من ز هزار می دل با حرس ای حکیم سطل از دار الشفای فضل خود ای قناعت آرزو درم که تر یا قنوشوی</p>	<p>بیش عاقل و احمک باسد بود بازار حرس و ده دوامی صبر تا به گرد این بازار حرس سیزده پیش از دشت بردن من بازار حرس</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

می کدازد بر سر غیر خود دستار حسن	هر که میباید دماغ او تهی از عقل و دین
تا تکبیر و طوط و اما آن توج دست خارج	ای دل یوانه در کجاست دنیا پوشد
کم نماید رتبه ات را لذت بسیار	تا توانی کام جان شیرین کن از حلوا صی

ای قاجار هسته از کنج قناعت فین گهر	
بعد ازین از ابله ای اصلا مکن تکرار حرص	

رو صند رضوان و از کوچ و دل در مضم	دور نبود که پذیرد کشتن فرخ سمن
یافت از خون سرفرا و ما که ساری مضم	لعل و با قوت اینکه می آید بیرون از کوش
یافت طوطی نیز از لبها می شکر بار مضم	برو که کبک در می مضم از قدرت و ختام
می پذیرد از بهاران در کشتان جبار مضم	یافت آبی سبزه خط از گل خسار تو
یافت از اوراق مصحف جدول نگار مضم	صدا و قیام در مثال قوی خط و لبر ان
از دم صیسی و کی این دل بهار مضم	عاجت کلفت و شام از لب در ارم

درجات صحیحی گویند غزل اصلاح شد

میسر اکنون قار از روح او بسیار

کردست راه کوئی تو با صبا غلط

بر روی اوست گفتن زلف و تا غلط

بود ابتدا غلط شودم آنها غلط

دارمی بجان زوری خود ای غلط

گفتیم مشک زلف ترا از خطا غلط

راهی بسوی بنده نکردی چرا غلط

کردیم راه کوچه آن دل را غلط

کردست راه کوچه حرمی تو غلط

باشد خدا صبح و بود ما سوا غلط

فاسد ز عجز خویش سازد چرا غلط

بر کج زرد و ما را محافظت شدت

تا آمدیم از عدم و در عدم رویم

رزق کلین کوچه یار استخوان ما

در مشک عیب فاش بود ز ما بود خطا

از بند انتظار تو از او بیشترم

گفتیم در بهشت بر ضوان که بد مهر

از آنکه ز منمون بنده توفیق از تو

گر عاقلی و قار همین نکته باو گیند

مگر از سیر سر کوبه جانان مخطوط	نشود این دل حین عجب زستان مخطوط
کی ز گل و ریو در لیلستان مخطوط <small>سک دهانت دور است ۱۲</small>	بی رخ تو نشود این دل نالان مخطوط <small>ترکت صفت در صفت است</small>
میچو مخطوطی که شود از شکرستان مخطوط	بسنه پشت لب یار بخودی بال
نشود خاطر ماز و ضمه رضوان مخطوط	غیر گلگشت سر کوی قهای غیرت حور
مفضل کی میشود از پیر زستان مخطوط	ما صحا این دل نادان تو چون سازد
بی تو نبود دل یعقوب کجنان مخطوط	تفاصد با و ضبا گفت نیست در مصر

جلوه از سر زخار تو میخواست و قمار	
کی شدی خاطرش از مهر درخشان مخطوط	

سر و کن ای دل آه که رسم خود بار شمع	خوش نمی آید مرا این دعوی هر بار شمع
گر چه پنهان داشت بدول سو ختم شمع	بسکه ز ایمان خست کافر که از افتاده
از گل و طره باشد بر سر و ستار شمع	جان که از آن کی بدیکر اصدای بند

بکشت کرد آب بلا از چشم دریا با شمع	بکشت کرد آب بلا از چشم دریا با شمع
از زبان حال بهیاشد چنین که با شمع	از زبان حال بهیاشد چنین که با شمع
شخته غمیرت کشد پروانه را بر دار شمع	شخته غمیرت کشد پروانه را بر دار شمع

تغییرت کشد پروانه را بر دار شمع

تا شود روشن نبرم دوستان نامت فانی	تا شود روشن نبرم دوستان نامت فانی
یا بگیر اندرون جان سوختن کردار شمع	یا بگیر اندرون جان سوختن کردار شمع

تغییرت کشد پروانه را بر دار شمع

شکفت بهر اوسن ناتوان در رخ	شکفت بهر اوسن ناتوان در رخ
بگذشت صد بهار و نکر دید حاکم	بگذشت صد بهار و نکر دید حاکم
پای مرا از گردش صحرای آسمان	پای مرا از گردش صحرای آسمان
نماند سکی ز کوی تو خاک من سبوز	نماند سکی ز کوی تو خاک من سبوز
از خوان التفات تو ای سزبان شد	از خوان التفات تو ای سزبان شد
آه بهار که ز بیم خزان و نی	آه بهار که ز بیم خزان و نی

بک کل بوستان جهان صد جهان در رخ
 جز خار خار خار زبان جهان در رخ
 آسودگی نشد زمین کز زمان در رخ
 خواهد شدن نصیب ما استخوان در رخ
 جز خون دل نصیب من بهمان در رخ
 در دل بود سبوز مرا همچنان در رخ

بک کل بوستان جهان صد جهان در رخ

رسوا نمود آه نه پیری و خار را

بر نهاد سوزنازت از بزرگت بازلف
بهره جبهه

روز و شب از چو رویت صحیحی از نخل
مانند بوی همنه

ایست کافر دور روی خجسته بود

جمع اضداد از محال است لیکن در سر است

ای صبا بوی سخن بیا اندزان چون خطا

بوی از جنتیم قانز نشد در مغر جان

سوزنمان از بهر تعظیم مشام عاشقان

از سر سوکن میگویم که ای کافر ترا

بگفت عیسی و قار را صلا نگردد و سود

جنس کاستگی واجبی یافت در بازار است

این چشم و دل عشق یکی بود جان در رخ

تا آنکه صد باهول گرفتارست در هزارت

کس نماند در جهان با کافر و نید ازلف

رو فاق ایمان ز حال منهد و وز نمازلف

هم بود مجموع و هم باشد پریشان بازلف

صد هزاران ناله وار و مکره تا تار

گر چه یک عمری سیر و هم بسین ازلف

بوی عنبر بار دارد در دو کان عطا ازلف

و چه زیبا هست بر دوش کمر نمازلف

غیر زهر مار خیزی در حق بنمازلف

بهر سو و ابوسف ارد کار روان سا ازلف

بهره جبهه

<p>سوختن بهتر بود از ساختن در کمال عشق طرح بیابالی در بهار بخت تا معمار عشق رشته جان میان دل بود ز مار عشق سرد بود اکنون آهیم گرم شد بازار عشق جای گل باشد عنیم حاصل از گلزار عشق از سیخا هم نباید چاره بیمار عشق جز بجزیر بل این امری دل نکو اسرار عشق</p>	<p>هر زمان اسود میدانیم در بازار عشق رزو از بیم خرابی هر زمان عشق بین بسکه از زلف بسیارش کافرا ایمان کشتم رخت بر بستد تا زین از غم فریاد وین میخلد در خاطر افکار هر دم خار غم کسیت افلاطون که در فکر ما او ایم شود بسکه هرست فطرت سگمان افشامی از</p>
<p>خاص پیری نباشد در جوانی هم قار بشت خم سگرو دار افتد بگردن با عشق</p>	
<p>که جان بدیل شده غمناک و دل ز غمناک دل گرفته ما مانده همچنان غمناک</p>	<p>دوست جور تو طالیم شد هم جان غمناک بهار آمد و صد غنچه در حسن شکفت</p>

<p>چنان طالع بسیم نموده بود اثر چنان بنالده جانگاه من شبانه بود بیر بجانب کفخان بسیم پیدا این کجائی ای دل بیاب ترجمه کجائی</p>	<p>که شدک درش از اکل سخنان غمناک که از صدای حسن کشت کاوان غمناک صبا مدار دل پری نالوان غمناک که بوده آغم چنین تره خاکدان غمناک</p>
<p>نظر بر حمت دای کریم دار و قار مشو در دست جنای فلک خان غمناک</p>	
<p>در نو گرفت مهر من چون در سنگ رسد که صدمه از عشق بر سنگ بنازم غم غم را که خون منسداد بناشد آیشار اندر کلستان چنان افتاد بار عشق سنگین</p>	<p>دل آن سبب باشد مگر سنگ شکستی او قد چون شیشه درنگ و مانده بیکدم لاله بر سنگ که دارد از غم من چشم ترنگ که قیاس باز دوزیر او مگر سنگ</p>

نمی رسد دل آن شوخ ورنه	تبی گوید ز آهم ابحذر سنگ
من و ناصح کج ای دل که باشد	ز دانش تا چون سپار و سنگ
کجا صندل سر و پرواشن دارد	مگر گیرد زندق من خبر سنگ
دلیم نایافت گنجی از قناعت	بچشم آمد مرا فعل و گهر سنگ
چنان کردند طفلان سنگسارم	که افتادست در هر یک ز سنگ

وقارسته را دیوانه و اند	
که سیبار و فلک و رالبر سنگ	

پوشید صبح وصل را تا شام چرخان	صبح وطن باشد مرا شام غریبان
کای بی و شکیم و این کج نخت دل کرد عیان	چشم مرا باشد نهان هم بحر و هم کان
این هر دو کیسوی ترا گوید کسی کل و جمل	کز زوی تو نام خلد دارند قرآن
ای لطف مشکین تر است شب باشد چهل	شب سا بگو باشد کجا مهر و حشان

انداختی تیر خا از بسج و امی بوفا

باشد و قارخته را صدن پیکان

لاله از روی تو شد بر سر کسار خجیل

چه زندگیک و صنوبر دلم خوبی پشت

پیش عشاق مزن لاف اقبال سما

نقش بر لب آنا سخن جز خون منصور

چون ز سبیل زغم زلف تو بر خود سجد

دارم از عشق تو آن بدست بگریز

بسکه ز کین شده از خون شهیدان ادا

خواست مانی که شبیه کبریا کش

بجناب صمدی خدر گنه خواه و قار

کل ز بوی خوش تو گشت بکار خجیل

که قیامت کنی از قامت تو قار خجیل

میشود بال تو زبان سانیه دیوار خجیل

گشت آنکس که کشیدش سر در خجیل

میشود عنبر و هم نایه تا مار خجیل

که شد از صاف پیش سجده و زمار خجیل

باشد از کوه او گلشن فرخ خجیل

چون نشد یافته پیشش شد خجیل

مانه فروداشوی ای پیر کنه کار خجیل

<p>نکردهن و رخ تو صبح و آفتاب چرخ بوقت ششم در خارده عرفا کش چو دیدی نگارفت ای سوار دران چه از بیاض رخ و هم سوادت با بگریخت دل آمد چه بر سر مرده ام بشوق بزم تو ای سالی از چرخ چون</p>	<p>ز چشم زلف تو آید و شکنا بچرخ شدت بلا بر حمر او هم کتاب چرخ بچرخ قوس قرخ گشت از کتاب چرخ بچشم اهل نظر سستی کتاب چرخ گشت ز دیدن آن رخ و هم کجای چرخ نمودیم بسی شیشه شرب چرخ</p>
<p>نمود عفو خست ای غفور روز حساب چو شد و قار عصیان چرخ</p>	<p></p>
<p>با و دم کرم را گر بپوشیدن و هم کنکر عرش بن هم تشریف نزل شود حجت بجا و زمین میشود از بار غم</p>	<p>کوه کران را چو گاه سیر بریدن و هم کوه غمبت ز رخا کون سپیدن و هم بشت ستور فلک که بخشدین و هم</p>

و این چرخ برین خاک شده چو گل

میکنند راه ز کمان فلک کشید
و صفت مقدم

باز میون مرانایست سنجاق

پشت پس ده چون دم شیر درون

میوسف کفغان تا کریمان بگذرد

لذت و شام او کز زبان او سخن

تا ز فلک آورده شود مضمون سخنک

جوش خون اگر نیست در بدن دم

از پی تخریر عرش خدیشیدن دم

طاهر حب بریل ابلال پیدن دم

کنی بخت بدید در این خدیشیدن دم

حور و دیو پس از کف پیدن دم
حج و دوست

عیسی عیسی از این کزیدن دم

بازت شاهن شکر بال پیدن دم

سپید صغیر و زار در غم آن گل و قاقا

رنگ رخ خوش ایون پیدن دم

خیال شرف خطا کردوی یاری تم

در این ساجد که طغیتم قاجولو با خالدرن
گفتند

صیغف نفس خطا در این کجای تم

رب کعبه من اینم کوی یاری تم

کران بیت برام مکتوب و فکر و بی غم و بی غم	بر هر کس که در پیشین تسلیم نامی است
سر و کاری کجا با کعبه و فرودین کلر از	همین در اول خیال کوجه و لدار می هم
هزاران صد هزاران تو به بر یاب و بیگان	بصحت می شکستم که غلط بکاری هم

از زلفت صد کده در دل رخسار تو پیوسته	چه تو دمی لب خلد از بر رخ کفاری هم
--------------------------------------	------------------------------------

مضامین لب شیرین که چون قند مکر است	
و قاف از تلخ کامی دوش مالک بکاری هم	

ببین که اگاه شکر گاه و شکر باری هم	کمی قند مکر از زین مکرار می هم
من از زردوی قفسه می پیش کاش قائل	بر کهای منخ و تهمت ز نامی هم
مصلحت نیست بر فیل زینا و من بران هم	بر روی در که نقش ز پای باری هم
کمی از نار پنهان که در نیست خجالت	رسم طبع خود سر و قدش بباری هم
خداکت بر و لکن نیست اگر ای جان من	از تار جسم لاغر و دیده سو فاری هم

کر در وصف تفریق دو نام حکایات	که از تاثیر شیوهی است از گفتاری استیم
...	...
...	...
فرادوار گاه بدامان کوهستان	مخون صفت کبی بسیاران کریم
شمارت او م از رخ او کم شصت	لیکن در هر طرف او این کریم
شصت صفت تمام نم اشک شسته	ز انسان بیادان کل خندان کریم
شصت شان که یکین و قیس از جهان	چندان کوهسار و بیابان کریم
شصت صفت بدیده عبرت تمامش	زنی ثباتی کل خندان کریم
...	...
...	...

دوی که بر روی می کل بکستان غنم
لاله رو منو چو گویم چه عنوان غنم
ای کل تازه سوت بهزاران غنم
رشدگار برین دل خون خضر عیسی ز غنم
گفت سوت نذر هیچ دوای جز مرگ
سیر ترا دم انواریت ز بس غم غنم
خدا شوق سیدید که از کج غنم
می توای کل کل و غنم کل غنم
سجده خار غم اندر دل من کل غنم
انقدر کاستم از رخ که بهمان نظر
دوی قار از در دلداز بقول غنم

دوی کل بدیم و از دیده پیمان غنم
با در مشت کلشن به بیان غنم
همچو نعل کلشن زمین سنجان غنم
که بیای تو بهادوم سر و از جان غنم
نزد عیسی نکل کلشن بی درمان غنم
بر سر خوان تو ای شوخ جو بهمان غنم
بال بر کنده کلنوار غزل جوان غنم
چاک درد این دم سر بر میان غنم
چون رخ یاز ز خط خار بدمان غنم
تا سر زیم تو بی رحمت در بیان غنم
همه شوق آمده بودم همه حرمان غنم

بگر حق پیکان تیر ناز غمی یا ستم	طرفه در پهلوی حرف لست غمی یا ستم
از سر زلف تو انمی شک غم الان غم	نما خد تا نار و چین انور غمی یا ستم
رختم بر آستانت خجدهای می از سر زلف	زین سبب خجدهای می از سر زلف یا ستم
جان سلامت جانم یاری که در هر کوشش	بیک مکان از پهل خد و کیمی یا ستم
خط مشکین بوبه یاریت است شیرین	یا هجوم موز گریه بکنسینی یا ستم
گفت با من صیدی هم که از موز زلف	شمع سان رضی جو فانی غمی یا ستم

مکل سراپا گوش شد بهر شین باوقا
کز بی طرح غم ز نکلین ز ستم یا ستم

قدرت ساز در کینه آن بان می یا ستم	از تقا خر جامی خود بر بلا مکان می یا ستم
کر سگ که قنای جان جهان می یا ستم	فروستی از فکر شت استخوان می یا ستم
بگفتی حال غم شبهای سحران باهرا	کر مجال خورش روزی بهرمان می یا ستم

کوه سکنه کنی تو روز می بهمان می یابم	کوه می زورش منج جان جامی استین
کوه رازش باخ طوبی از شبان می یابم	بختی کوه می تو وقت آن قد بلند
کوهی زود بختش با روت ایمان می یابم	کوه بفرص از تیر حرکات سلامت یابم
در عدم هم کوه سر اعیان ایسان می یابم	در می طی کوه می راه بیابان وجود
آنچه من در عشق تو از دوستان می یابم	کس نیاید هیچ در عالم ز دست دشمنان
کوهی چون سیماک ز میدان بگزینان می یابم	بر زمین در زید کلند در بجران کسی
در زمین گاهی گوی بر آسمان می یابم	بعد مردن هم دل خنود از غوطه خطا

چون قارزار اندر آفتاب روز ششم	
کاش من هم جابریه ایسان می یابم	

کاشین بریدم پر هم گذاشتم	کاشین بریدم پر هم گذاشتم
کاشین بریدم پر هم گذاشتم	کاشین بریدم پر هم گذاشتم

کوهی چون سیماک ز میدان بگزینان می یابم

از آید سو ختم همه عالم دلی خورشید	یک خیمه سیدی مانم گذاشتم
نامور بگفت دشت زندان است	چشمم زخم است هر دم گداشتم

از گزیده ندامت و دامن زرقا	
صحرای خورشک بسی کم گذاشتم	

وز زندگی از این کیت چشمم بر آهسته	ز کس بد از تربت من بعد فنامم
نگیرند ملائک بوج خود خورشید	بیرون عهد از سینه گزنا و کاتم
چشمم برنگ تو یکی نبرمشامه	هر چند که بگذشت بهانی زنگامم
تا بر خایم فکسی سوی من از کین	غیر از سپر سینه و گوشت نیامم

از تابش خورشید قیامت نشو و خشک	
و این جوق فارست تر از آب گهامم	

گاه در کعبه ندوخت چو سلمان رستم	گاه در دیر ز شوق چو شیخان رستم
---------------------------------	--------------------------------

که شدیم پیر و اسلام ز رویت گاهی	که فرزندم شدم از سر ایمان رستم
که بیای شجر این و که بر سر طور	طالب نور چون موسی عمران رستم
که بدوخ زت بچرخ کافر گاهی	در بهشت سر کوبت جو سلطان رستم
گاه در ذوق نبات لب نشین مصر	که بوی رخ چون گل گلستان رستم
گاه سیر آمده از زلیت تیغ نگاه	گاه لب نشسته سر چاه زندان رستم
که بسز تشنه چو فریاد بکسار و گهی	باز بخیر و محزون به بیابان رستم
امی لب آب بقاروی تو گل بسین	در تلاش تو بجای های پریشان رستم

گاه لب نشسته سر چاه بکنان چو قار	
گاه در مصر سویی زندان رستم	

چنان کردت بزبان آن قار و قار	که از شرم افکند بر لبش اشوقیامت
چگونه از شامی قامت و وصف خرامت	که دار و نشسته انگیزی انداز غیامت

بوی دشت کوه آلم چون کمان بر

گهی چو کس در صحرانها نام با می شست هم

بیج آورد جذب عشق در بازار ریوسا

نه قدر حسن باقی ماند نه وقع نبوت هم

وقاران طفل منو نیست دل در عهد پهلوی هم

که از شوخی نیار امید در آن خوش است هم

کل رخسار ترا یاد کنیم یا نکنیم

نالہ چون مرغ چمن ز یاد کنیم یا نکنیم

آه سرازول ناست یاد کنیم یا نکنیم

بر هوا چرخ نوا ایجاد کنیم یا نکنیم

طائر روح که از تار نفس شسته بیاست

چیت مندرمان تو آزاد کنیم یا نکنیم

بدی ساخته سیراب ز آب شمشیر

شکر ز دوستی صلابت کنیم یا نکنیم

جان شیرین چو پصد تلخی تا کامی داد

گریه بر حسرت مندر یاد کنیم یا نکنیم

شب روزت بخاطر غلبش شکر کانت

شکوه زین شتر قولا د کنیم یا نکنیم

نوع و سیان بهاری دل نازک در اند

در چمن ناله و مندر یاد کنیم یا نکنیم

<p>پیش وادار بیداد تو در روز جزا</p>	<p>ای ستمکار بگو و لاد کنتم یا کنتم</p>
<p>بختم طره غزل از شلم امر و وقار</p>	<p>ناز بر طبع خدا داد کنتم یا کنتم</p>
<p>رحمت کی سزاوار است عجب یا که من دام زینجا گفت کی در دل خیال و مکر م آید چه باشد در شت و یکریک صحرای قیام علم که و فغان کوس زمین تحت مشام نیاید در شمارم مدت عشق رخ خویش ریخسان بسی رشید و بان چه فرساید</p>	<p>بصد بجز کتبه تر شسته و اما که من دام بی یوسف سزاوار است نذا که من دام بود یک گوشه تنگ از بیابان که من دام نذا در وسیع شته با خویش سامانی که من دام از آن زمان ابتدای هست پامانی که من دام پیش او عزیزان فای کفالی که من دام</p>
<p>نور زالت و نغ سیند لایس ای قار کن</p>	<p>دمد خورشید از چاک کریسانی که من دام</p>

بوی قامت چون سرو تو ما در سراقاوم
گروست قضا رب بنهادت بنیادم
کجا ای مصفیان سرکش روزی من شد
شدم تا در غم آن لیلی شیرین با وار
چو می سپید لطف و اشک دل از من مجنون
عجایبم داد و در یکدم ز در و فرزند بجز آن
خداوند اسرار بدست عاطفت برد
مردگان زنده چو در شهبه بدینا کردیم
بهر نیل ابره در شوق بسیری خاک
حام ام از رقم وصف سلیت گم شدیم
یا و خلیل سیه عارض فایان کسی

ز بند هر دو عالم بخودی فرمودار او
که در یکدم جباب اسباباوی دادیم
بود عمری که در کنج قفس انداختیم
بود در کوه و صحرا سکنی چون فریاد
در امید دیدم بسته تا خود چشم کشادم
دم عیسی تو ان گفتن دم همیشه حلاوم
که بر خاک نزلت چون قار از یاد افتادم
از بیان لببت اعجاز سیجا کردیم
بزرگین ذکر خزان تلفت چلیبا کردیم
زاع را طرفه عطا خاصه عفا کردیم
نقش ز بلوغه مولی همچو سویدا کردیم

که دل خویش نهی صورت مینا کردیم	مخیم خون بلبی آن قدر از دیده تر
--------------------------------	---------------------------------

از دل خویش خجل دیر و کلبا کردیم	بسکه میداشت جانی بجان میدین
---------------------------------	-----------------------------

بسکه بر سیده علم از زشتی اعمال و قمار

خیزد بر و در بسیار غنیمت فردا کردیم

بغره زن مانند بی هراسخوانی دادم	قی همین دل از عجب کرم فغانی دادم
---------------------------------	----------------------------------

جامی خورد چون قفسیان لایبکانی دادم	تا بواسی در سبزه موسی میانی دادم
------------------------------------	----------------------------------

کوش بر بانک در ای کار وانی دادم	چون تو یوسف طلعتی تا جلوه در چشم کند
---------------------------------	--------------------------------------

کاش در گلشن جو بلبل آتش میانی دادم	در نفس بگذشت مار آه صد فصل بهار
------------------------------------	---------------------------------

در دل از غنیمت خانت خوش دکانی دادم	قدر صد بازار مصر از رونق ادوی شکست
------------------------------------	------------------------------------

بسکه از وصف لبنت شیرین میانی دادم	نقطه یا مور و کس کشند در دیوان
-----------------------------------	--------------------------------

از سرشکس و رخ بهاری و خزان دادم	عشق انامیم که از ما شیر او در یک با
---------------------------------	-------------------------------------

سکرمی بالیدوش از درد تو در سینه دل	تنگ بر خود عرقه کون و مکانی و آسم
	<p>مانفی بر حج جو شبه میای قمار</p> <p>سایه بر سر زار بر لطف پهر بانی و آسم</p>
<p>دست دعا عالم بالا بر آورم</p> <p>در سجده کرم دعوی بر آورم</p> <p>هر سطر کلام کرد و هر نقطه دانه اش</p> <p>تسبیح دهم یکجبه چون کوی تیان لب</p> <p>شرمی اگر در سورتش زان درونم</p> <p>اعجاز جیت پیش دم جانفرا می باز</p> <p>باید قصه کشور معنی که از تسلیم</p> <p>ای یا کبریا بیروزان کرم لب</p>	<p>با کلام دل از ان قدر عفا بر آورم</p> <p>از زراغ خامه صوت عفا بر آورم</p> <p>گر سر لصد طائر معنی بر آورم</p> <p>حقا کلام باطل و حجب با بر آورم</p> <p>بجمله رب از بد صفت بر آورم</p> <p>استلذ عجز از لب عسی بر آورم</p> <p>شیخ دو دم بر صفت آملار آورم</p> <p>وود از نهاد عرش مغلی بر آورم</p>

و موم در کلبه‌ی صورتش برافیل شکند

در شدنی قارچ غوغا را اورم

کی داشت دلم از تر و سنجید و موم

ای سلسله هر دو جهت آن از سر

دیگر که کز حوصله نامنه بری

شد تک تاب دل چون آتش موسی

که داشت خدنگ نگه بار سداست

از پیردوای دل بر شانی مطلق

بجو است که در زخم زنی زخم کرم

گر دید یک خط هست در موم در موم

در راه تو حس بریل امین بحیر موم

بر طوری نه تا سید بقدر شد در موم

هر چند که میداشت دل از سید موم

آبجت بگلرکت لب فدا و شکر موم

شد خاک بر راه تو و قارچ جگر افکار

بکوره کجی حیف بر آن خاک کدر موم

کو هم چه دریدر که ز عالم در شدم

تا را نوره هر آنوقت دریدر شدم

نالم زدست ناله که یک خلق را چرا
 در طغی فراق لبست ز پر خورده ام
 خورشید زور خشر سباه رخ تو گفت
 کشته ام نمودی گریچه آسمان
 خالی ز گوی یار که کحل اجوا هست
 از اضطراب خویش حکومیم که پیچ گوئی
 کای بسوی کعبه و کای سو بهشت

کردم رفیق بسوی فرست ایستادم
 بمنزک طوطیان بهوای شکر شدم
 از شرمم پر تو تو چراغ سحر شدم
 از کوچه ات کجا بزین دگر شدم
 در چشم خود کشیدم و صبا نظر شدم
 از سر نموده بار بست بی سپردم
 در شوق کویچه تو بهر رها گذر شدم

پردهم ز بسکه محو خیال تو چون قمار
 تا قاصد اراد از تو خبر بخیر شدم

خیال روی باهی که داشتیم دارم
 رسید بر سر من یار لیکن از حیرت

سینه داغ سیاهی که داشتیم دارم
 نگاه بر سدراهی که داشتیم دارم

<p>شب چو بخت سیاهی که دواشتم دارم مهر دروغ گوایی که دواشتم دارم هنوز حال تنباهی که دواشتم دارم چو لاله واقع سببها که دواشتم دارم</p>	<p>صد اقیاب قیامت دیدم من بهیاست پی نبوت لطف دل محض بر سینه یاد زلف پریشان بار از غمی بسوی تازه کلی غرق خون شدیم لیکن</p>
<p>شربت کوسرم از تن جدا دلی خنوقا بفرق بارگناهی که دواشتم دارم</p>	
<p>گر کبوتری ای گل سزار بارانم پس از هلاک نوروزی سر سزارانم من آن نیم که بیک شیشه در خمارانم من در لیل صبا بشم که در شمارانم هزار چاک بدانان ز دست خارانم</p>	<p>نه در خزان سو گلشن در بهار انم بدین امید مردم که گفته بود افشوخ سر بسو و خم ای ساختم نیزم کشا بسی عزیز جو یوسف ای عشق تو اند اگر صحن من بنویسانم حکیم بار</p>

ببین بدوق شهادت که جانب جلال
نماوه فرق کف چون کنا به کارام

مذا بر حمت خود جرم عیالم بخش

اگر خجل بجانب تو چون قارام

بدر از کنج قناعت بهوس بانکشیم

گو بود تیره شب قبر و لیکن جاش

بسکه در کافری عشق تباں بتقلیم

عینت ممکن که بسودای سزای کس

چاک کردید گریبان صوری از شوق

همت مانت که از دور و فراقت به ناس

نشند به بیم ولی سنت در بانکشیم

منت شمع بخت در پر پروانه کشیم

خون بریزند اگر منت جاشانکشیم

همچو شوریده سران با سو صحرانکشیم

دامن یار چه چو زلیخا بانکشیم

جان سپاریم ولی ناز سچانکشیم

چون قارام نسید کار و لیکن امر و

نکه بر رحمت بزوان غم فروانکشیم

کس کل سخن زار و سیدن ندیم . روی تو دیدن حوت تو سیدن ندیم

خبر اگر عازم حشر شبه جوان گرد . بگمان لبست از رشک سندن ندیم

مانده جان هم شود آگاه ز راز عشقت . دل بدرد و اید و ز نهار طبعیدن ندیم

نامه شوق کبوتر ز ساند بر یار . اگر از چشم خود شس مال بدن ندیم

نقد کوبین هم او ندیده سیاه اگر . بوی سف تانی خود را خریدن ندیم

گر چه پیرم ولی از بار عم هر دو جهان . شست خود را جو فلک و خمیدن ندیم

دل اگر خون شود غم غم و ش از غصه و لک . هیچ کل سزین صبر دریدن ندیم

آفتاب از افق سوز قامت ندید . آه اگر در شب بجزت کشیدن ندیم

عول آوارگی من بخت گفتم و قمار

بر سر منزل مقصود رسیدن ندیم

همی نیست ز بر و مال تنها کردن . کار را دانی است و لا خواهی بیایا کردن

عشرت عشق رقابت نپسندد خوش است	پیش یعقوب حدیثی نذرینجا کردن
شکوه دم نیرنگم از لعل لب جان بخش	حاجتم نیست رجوعی سبجا کردن
حسن آن مرتبه دارو که خدا در نیت را	خواهد از بنده خداوند زینجا کردن
دید چون قامت دلجوی قمری سخن	واجب آمد بدشش شوق دیو بالا کردن
عشق آن خانه خراب است که با پیری گفت	نوجوان تو توان ملک زینجا کردن
میغ حکرم چه پر دوره وصف کمرش	کی تواند کسی صید ز غنقا کردن
موجب خون خدا گشت دگر یوسف را	از بیت بی بصری شرم زینجا کردن

جز سر ناخن لطف صد پاک و قابر

که تواند کرده از کار کسی و اگر دون

ز توان که یک نگاری بوسن نیاز کردن	زین آنیکه صد دل جان ستونیا کردن
بند خویش است بر رخ خود در آرز باز کردن	بر خلق دست حاجت چو کله در آرز کردن

<p>نشد آنکه روز نهم سخی سپهر کونه چه جنابت از تو طایم که خلاف عهد پیمان دل سخت نرم هرگز نشود باه گرمی زمان موسیقی نشد این سنیا بکار</p>	<p>مگر اینکه همچو زلفش شب عم در آن کون برقیب از کرون زمین اختر از کرون مگر اینکه شبیه گرو و حجر از کرون سید از سپید نایب در من استیا از کرون</p>
<p>تو و طوف کعبه زاید بزیا و خود نما زوفار سوی آن بت یقین مان کرد</p>	
<p>کز زبان در محکم کرم سخن خواهد شدن خلعت شادی که مشت بیست و شش بر تو آنکه ارشاد می کنی چیده بر این سخن با خبر باش ای دل نادان که باز بهای تو صح اضداد از محال است یکم خالی</p>	<p>شمع آب از تاب غیرت در لکن خواهد شدن ناگزیر است اینکه فردا بت کهن خواهد شدن عاقبت محتاج نوبی سیرین خواهد شدن استکار از برده چون کهن خواهد شدن بنده است هم زاهد و هم برهن خواهد شدن</p>

که صبا زان لبت مشکین عطره خواهد بگوشد
سفرها از فحشه اس رشک غمخواران

پوساش خویش کن از روی ناوانی خار
سزده لبهای نوشین غش زان خواهد بشک

بگذر که افکند روزی خاکم سپسوار من	سز خود بر فلک از فخر سیاهید عیان
چنان بیافت صفت و ناتوانی جسم از	که سعی با و صرصر هم نبر وارد عیان
چرا منون از دیوانگی خوشتر کردم	که خواهد گشت شک کوکان لوح مرار
سند مرهم بران سینه عوز انجم ای بدم	که جامی شمع بر بالین قهر اید نکارن
بود صد رشک ریج و طن شام غریبی	چه می رسی لای از پیرکی اوز کارن
رین در دهان خوش شوخی طفل آسکم بود	ز عهد دیده آمدت حسنه در کنارن

وقار از انبری حال زارن چه می پی

که موی شده بیا در لبت و جسم زارن

سرکویت که نباشد حسنی بهتر ازین	بیت افسرده دلان را وطنی بهتر ازین
سبد پوشین قبحی ز جنت نشین افتاد	بیت برشان عمل طمع نه زنی بهتر ازین
نماخن ناله با سینه گردون کاود	بیت چون انبوه کوهی بهتر ازین
خودستم وصف که از عدم اداواز	که کوه هیچ نباشد حسنی بهتر ازین
گر پیشند پس از مرگ عزیزان محرم	پیش من هیچ نباشد کفنی بهتر ازین
گرد خسار تو از خط اثری نیست هنوز	کل بخار کجا در حسنی بهتر ازین
نقد جان بهر شارتو بخت آمده ام	کی بر اید ز کف همچو منی بهتر ازین
از غم آن زار رخ و لاله مر شکاهم	کس ندید بیت بعالم حسنی بهتر ازین
ساقی چشم و صراحی لاله شکم می ناب	در فراقت نبود آسب حسنی بهتر ازین
تیغ او زخم دلم دیده چنین کفایت	از پی خود دن انجم و حسنی بهتر ازین
صندل خاک در جیب چنین است مولا	بیت بی برتری بهتر ازین

خوش شویب موز و کبچ و قاق	
که نباشد جهان سچ فنی بهتر ازین	
دارم ز دماغ صدید و صیاد استین	بک اشت کز زجره موسی در استین
کله سته است ای کل سعنا در استین	از دست دماغ سوخته مارا در استین
دست مرا نیافت سیجا در استین	کامیدم انجان بفرات که بهرین
ای رشک خوردت نه عاشا در استین	شمع تحلیت بغاوس جلوه گر
کوتاه گشت دست تناد در استین	نا کرده ام دراز بدان صبر پا
داریم طرفه سیاغ و صیاد در استین	کاهی چشم و گاه بدست نهیم
از خون ناب پر شده صیاد در استین	زانکه کموت خوش نهادم بچشم
کز لاغری شدم سر ایا در استین	بکراخت عشق تنک قیالی خیل تم
وز موج انگ آوده در یا در استین	وامن شدت کان بدیشان خیل

<p>خجری برای قتل قمرن آورده بود لیک</p>	<p>پنهان نمود و گفت که حاشا در این</p>
<p>و این شش بر نزاریم چون صفت</p>	<p>داریم از اشک خویش گهرها در آستین</p>
<p>خون تابست از کف رنگینت ای کجا</p>	<p>واری اگر چه هرگز و حاشا در آستین</p>
<p>آورده ام و قمار عمل ناپسند</p>	
<p>چون من نگردد مار گوارا در آستین</p>	
<p>چو چمن دل رخ بدین لاله تو جان از تو</p>	<p>خار حسرت بجز کل کلکستان از تو</p>
<p>از لب و سبزه زرد دل خاکش این</p>	<p>خضر هم از تو و هم چشمه حیوان از تو</p>
<p>آنقدر جوهر مکن بر من سکین که بخت</p>	<p>دست باشد ز من و گوشه دامان از تو</p>
<p>استخوان و ای که پوشید شدی در تاخت</p>	<p>چشمها داشت هوا و سک جانان از تو</p>
<p>طالب جلو هست ز همین در پادشاه</p>	<p>آز رو داشت منم موسی عمران از تو</p>
<p>ای دل از اندانیم چه مذہب داری</p>	<p>که کزیزند می کبر و مسلمان از تو</p>

ای فایز به اعمال چه خواهی گفتن

گر شود روز جزا پیش عصیان از تو

بلندی یافت چندان رشک ماه اجرام تو

بست دوست بر روی زمین با واد جان

سلام کرد فتوای محبت طوف کوی او

ز بست و بست افتادست ایجان طرقت

بگرد آمد که از یاد رخ و لطف پیرویان

بیشتر کجک ز قار و بار و چه فرساید

که چرخ آفتاب از رخ کرد و با هم تو

سجوا بر فلک کبریا سخت از شرم کلام تو

سبار کباد امانی نهاد تراست محرم تو

میان ششم و کوشم از زبان از کلام تو

چو عید و لیل القدر است بدل صبح تو

قیامت میشود بشیرند از طرز خرام تو

نشانی ای قار از از حسن عمل کنایه

بکه تا بر صفی کسیتی بود نقشی ز نام تو

کل صابک از رخ چون از عوان تو

خون در دل است غنچه ز رشک و مان تو

<p>ان کسی که دیده یعقوب اکشاد بارگرا این رشته ز نار چون کشید از بهر صید طائر و نهایی عالمشان</p>	<p>یک نغمه بود ز کل بوستان تو ماز که ست از زک جان هم میان تو باشد ز ابرو و مژه تیر و کمان تو</p>
<p>از فضل بخت در دواش ای غار گشت ششای بحر لطافت زبان تو</p>	
<p>ز در بر جرات دل این بسته جان تو زان معترف شدیم سحر دهان تو عیسی و خضر مرگ گشتند از روگر ای دلخ پوشی تخی از آتش اف ای گیسو در از کسی بکمان رسد ای صبر بیل کن حذر از اهرم التشی</p>	<p>از خنده خوش نمک لب شکرستان تو ز درونک ز خنده و قند از زبان تو میشند ذوق سمل در خون طیان تو در دیده خواب سوختم از دستان تو تا عمر خضر سانسله در دومان تو خواهد زدن بخار خوش از این تو</p>

از انقباض و زخرا عم مخور و قار

کر و در بر رحمت حق سائبان تو

وار و بصرنی چو لب چو قند تو

از یکسو در از و ز جعد بلند تو

یکره بسوی او قدمی ای منسج من

ای زخم دل جان لب غیش بر میند

بر آسمان بلبل رخ از ما خن بلبلان

از بهر دفع صدره عین الکمال ماه

آواز دروناک بر آمدند از لبست

ضایع نموده عبت انوفات خوش

ندیدم بظلم خویش آن سالی ای قار

میشکرست از کوه خود بدست تو

ماهی و مده قناد بدام و کست تو

افقاده است بر سر ره در دمنده تو

شیرینت کلام جان من از زهر خند تو

خار و زهر شک لفتش نعل سمند تو

خاست بر رخ چو خور تو سپید تو

سوراخ تا جوی نشود بند بند تو

تاصح اثر نکند و با هیچ بند تو

مضمون جبت خاطر شکل سپید تو

حقیق خون بکبر بود و درین متو
 رککن است نیز کشتن و حین متو
 همین چایر کل بچاک در چاک است
 که گفته است که سیاه مرده آرام
 که اخت شمع سزا از تاب آتش عم
 خلد چو شتر فولاد در رک جانم
 صبا ز ما تم کلزار کی فصل خزان
 ز فرط کاشی و بسیاری هزاران
 از آنکه هستی مقصود کفر و دین
 برای سیر یا سوی کوه ای شیرین
 بیا و قار کجائی که اندرین محفل

در خوشایب تیم است در عدل بی تو
 غریب شد نام از خوشی در وطن تو
 هزار خار بدل عشق در حین متو
 طبع مراد دل شمرده در کفن بی تو
 کزین شیشه و ساغر در آئین متو
 بسیر باغ رک پرک شترن متو
 شدت خاک سیر چنانکه من متو
 قبا ی زندگیم تنگ در بدن متو
 بطوف ویر در حرم شیخ و بوین متو
 ز خون ماند چه لاله کوهان بی تو
 همانند رونق سکا که سخن متو

خورشید عکس نقطه خال سبزه تو	گویم چه از سبزه رخ بچو ماه تو
ای کل شیم اهل نظر خاک راه تو	بگروه گذر بجاک من و کن نگد ز لطف
بی وجه نیست بفرس این قاه قاه تو	و بدی مگر سوی رخ عفت در نیم
سوراج گشت سینه اش از تیراه تو	ایچم بدان کسیرخ و لا در شب فراق

بخشد بیک نگاه و نطف خدی کن
باشد و قار اگر چه هزاران کناه تو

یا از سحاب مهر در حشاشان باده	از زیر زلف عارض جانان برآمد
یا سبزه ز طرب کلستان باده	خجلی است کرد عارض جانان باده
و در از نهاده و لعل در حشاشان باده	زنگ مسی این طلب آتشین باده
موجی ز بحر خون شهیدان باده	نبود شفق ز روی فلک شام و صبحگاه
آبی که شب سینه سوزان باده	طرح فلک بگذرد روی بواز دود

<p>میلن سوختی توای کل فرط سوز سید اشش عزیز چو از جان یاده غم بود فوج آه علم ناله دور باش</p>	<p>از آشیان بجهت تو جوان برآمد دل هم رسیده نمر و پیکان برآمد جانم نه ملک تن بجز سامان برآمد</p>
<p>کارم گزیدن لب افشودن و قاف ناورده سان من بن فغان برآمد</p>	
<p>می انگه رخت رونق کار شکر است ای تازه بهار چمن حسن خزان است آنی تو که بر روی زمین مرقعات حسن رخ خوبت نشد از سیر به خطم در عشق رخ و کیس و تو شیخ و برین این حرم محذب نشد از سیر نهی</p>	<p>در پیر منم عشق تو صد خار شکر است ز روی زخم رونق بازار شکر است بالای بلندت دم ز قمار شکر است کی رونق این آتش ز شکار شکر است تبیح بر افکنده وز زنگار شکر است بخت و کمرش عشق کرانار شکر است</p>

صد بار در علم بسند و صد بار	احرام در کعبه بشوق سر کوبت
	<p>کحلک تو و قار از صفت آن در دندان</p> <p>قدر رک فسان گهر بار شکست</p>
<p>بس صریقی دارم چنان در فطره دریا کرده</p> <p>هر دو جهان اوروی بس بریا کرده</p> <p>خود را بگو از نماز و هم چون شتر بریا کرده</p> <p>باطل ز سخن خوشتر است عجا عیبی کرده</p> <p>از قامت زینما نخل در خلد طوبی کرده</p> <p>از شوخی رنگ خا خوشتر است بریا کرده</p>	<p>در دیده ای دل کر پیل سامان میا کرده</p> <p>از نماز تا لبهای خم و پهر سخن و اگر کرده</p> <p>ای مرغ ذوی بال لم از سینه بیرون نم کرده</p> <p>با و اذیت جان بس نامی لبر شترین سخن</p> <p>ای سر و دست پاهل و می شک خبان کل</p> <p>خون ریختی از دید با رژی دل از کلف خور</p>
	<p>همچون قارشته جان این نریم کلز جان</p> <p>از دیدنای خم نشانی و در جام صبا کرده</p>

<p>بوسه زان لب شیرین می‌بوی از ازل جایه کنار نفسی زومی دبر و کز نفسی داد میکردم اگر دادی لی غم ز زونه فکر عسی جستی چاره بود عسی</p>	<p>بمچو پرویزا که دستری بر سر شاخ چمن زهره چون میگردم آتش عشق که پیمان بن است ازید ظلم تو در روز جزای قافل گر نمی بود مرا این من قدر دان پیش هر کس نتوان کجست ز درون جوی</p>
<p>برومی آه بس منزل مقصود و قاره دل اگر ناز کنان چو جستی</p>	<p>دکان خویشی اگر واکند کسی صد نافر واکند که خورش و خشن</p>
<p>یک خلق از شوق زبانشا کند کسی بوی زلف یار جو بودا کند کسی آردوی خویش بودا کند کسی</p>	<p>صد روشنی طور کند جلوه ز زمین آردوی خویش بودا کند کسی</p>

خار و اوی نخل کجا در دوش خلد	در کمان کج می کشی که جان کسی
در محلی که شمع رخت جلوه گر شود	پروانه سان نور چه پروا کند کسی
عیسی بود حال بدین مگر یک گفت	آه این مریض چه مداوا کند کسی

این شود ز غده حشر چون قاقا	
کز تکه بر عنایت مولی کند کسی	

بینه انعم که تا کی بچو روزم سیره تر کردی	خدا روزی نماید کای شب بچران کردی
بزاری هر زمان بختی بستی با خیال او	رسوی مصر تا کی سویم ای سوسنا بسو کردی
چرا بکلف بی حاصل هم این باران را	بسوی کشت من که قطره زان چشم تر کردی
دوم فلکم دیشل آوردی ای انعم بدو خردی	ای بی اثر کردی ای بی اثر کردی
مرو در کعبه و بخانه برامیزد و بدارش	سپید خوج در آب چشم دل که از اهل نظر کردی
و فارا که چون نشین در کعبه غارت تا کی بجز	چو خوج از راه نوکشکان بکف در بگردی

بگو از شب چیران کرم ناله کردی	دوزخ از پشت ایدل کوهی بار کردی
چون بیکجا هی چند خجی بیخ کسین	کوهی خوش باغ اهل شکست بلا کردی
هر زمان شوخی با بر سر زمین مظلوم	از زرام ناز خود محشری بسا کردی
گفته بودست اول غنچه ام نه واگرد	سعی خورشید بر با و آخر امی صبا کردی
بست کردن عاشق زیر بار احسانت	بوردی تیغ ناز صاحبش بر او کردی
آنکه در علاج اوست هیچ هم حیران	هر جا اهل او را طرفه زد و او کردی

رو دخیل همچون آب کردی با بخت	
ای قار در جرش بسکه کیه کردی	

بگو دل اوجیا از پر عفا کند کوشی	که تا مضمون با بسایش را کند کوشی
شود موم از اثر چون آتش از اجاز دانه	نواهی جانگداز با اگر خار اکن کوشی
بگویم در عشق آن برده نشین آنیم	که حیرل امن از شهر عفا کند کوشی

چو در جهان گزای می عیبی گزیند گزینی	حیات جاودانی تلخ کرد بر وی آرد
-------------------------------------	--------------------------------

مقامی نیست خالی می قار از نذر ذکرش	
------------------------------------	--

اگر بهر شنید نهادی سدا یک گزینی	
---------------------------------	--

تخل و عیب برک و برمی آشتی	کرد و از چشم تری دآشتی
---------------------------	------------------------

بهر که ز عشقت ضروری آشتی	نفع دو عالم خریدی هیچ بود
--------------------------	---------------------------

برده رویت نظری آشتی	خیره شدی بدو خورشید اگر
---------------------	-------------------------

گزر توان بال و پری دآشتی	طائر زنگ از رخ مای پرید
--------------------------	-------------------------

دل به من کر گزینی آشتی	نسبتش البته بود آداسه
------------------------	-----------------------

کاشن بگویت گزینی آشتی	مازشش رضوانت بسی درشت
-----------------------	-----------------------

دستم اگر مشت زری آشتی	غنی صفت میر بشکفت در علم
-----------------------	--------------------------

گر شب به چران سحر می آشتی	میشد از روز قیامت پدید
---------------------------	------------------------

کار بود اشک کشیدی ضرور	هر که زلفت تو سدی آشتی
سیدی از پرورد جهان بخر	هر که ز عالم خبری و آشتی
سجده نمودی ملکش بر زمین	گر خستم از سنگ درمی آشتی
سینه شدی عرقه محنت اگر	دل رحمت شور و شری آشتی
کارگشتی چو من از بناخن	کو کمان اندک بهری آشتی
خلق زینجا شدی آن بر اگر	مثل نور عتاب سدی آشتی
نماز کبوتر نکشیدی اگر	نامه من بال برمی آشتی

... موم نمودی دل چون سنگ او
... آه و چار را اثری آشتی

باز شد جوش خون فصل بهاران	خار و امان مددی چاک کربان
ظلمت آباد و لونه اشک درون طوطی	انجی خال رخ چون مهر درخشان

<p>کزوت یافته حشر چه چون بود سرو سودای خم زلف پستان بود مدوی خار سر کویچه جانان بود شسته ام خواست نه از چشمه چون بود راه با ستم غلط ای غول پستان بود نیج حیرت نمودی چه نمایان بود قوت ناله مرغان سحر خوان بود سوخند دل آتش غم دیده کریان بود</p>	<p>مردم از چشمی جان سب جلاویزیا بدنی تیش که دمانم ز خونست تیشی سرگرانی است بس از ابله پانی مارا جان خود در طلب آب دم تیغش بود بسوی امید بر دهنم و نجا هم که شود حجت قاطع و عوی لجنانشدی در نسبه بجز ششم ز فراوانی ضعف در شب وقت آن چشم و چراغ غشاق</p>
<p>چون قار عسیرال باب عسیران و اینم تر شد و ای حجت پندوان بود</p>	<p></p>
<p>ابو ارم و ما قوی ملی چون کلینا</p>	<p>ندارد و شبیدر کافریم هیچ دانانا</p>

نه در دنیا کنیم از جور تو فریاد و خوفنا	بخشیم غم غمنازیم شور و ای بیلا
حالت اینک تنگ و تشنه یگی کردن	بگریم از کمال عشق در دل دادیم جان
کسی فارغ بعالم نیست از سودای	ببندیم کز قناریست هر نادان و انا
بر غم شدن دل در غم شیار تری	که در یکدم می شود چشم زوت بریا
اگر چه نور خورشید عالمش اندک ای سر	ببند بر رخ خورشید را کو چشم دنیا

وقار از خاک کوی بر برتن برین داند
 بر پیش چشم و بر در این سنج و ویسا

دارم بوس و ام تو صبا و کجانی	از بند خود می گشته ام از او کجانی
ای آنکه نه کاه بی سوی از یاد کجانی	و می شاگرد کن خاطر ناشاکجانی
ای سر و پهی غیرت شمشاد کجانی	یک لحظه بکن از غم از او کجانی
اکنون بجان منیت کسی طالب شرم	برو نیز کجا رستی و فریاد کجانی

<p>بیدار بگردن بر شوریده بدو شوم در ریت که تنها بقیس گرم فغانم عمریت که آبی بچکاندی بکلو عم بیعت مرا نشسته و این مصرعه میخوان</p>	<p>بار ریت گران خنجر حبلاد کجائی هم زمره شوم رخ حین ز او کجائی ششمان تو ام خنجر فولاد کجائی دارم نسر تو هم نسر باد کجائی</p>
<p>در راه سخن مجروح و خار جگر افکار در مانده ام ای همت استا کجائی</p>	
<p>یار چون بی جان گشت بازی بجای سر نهادم کف پایش و دعای کفتم آه سرونمی تب بچهره ز یاد ز لبم دل این جگر از ابدی بوم کند بهر ایمان شب تیره دلم کرد طلوع</p>	<p>من پیشش پیش کشیدم به نیازی سجد گاهی بپیش بود و نمازی دل من ساخته با سوزی سازی وار و او از تو ای شیخ کدازی کافرم خواند مغرب نمازی</p>

خاطر آشفته و احوال بچ نسیان سازد / شب غم طول پذیرفت در اوجی

دامن قاتل زنی رحم و مرقم قاتل

بست از خون من بار طرازی عجیبی

گاه ز کشت چراغ کزانی در پی

بست بر واد که نشان محبت جانی دور

صید با بسته و بسته عنانی پی

کل رخسار تر نیست خزان پی

آتش حسن ترا بهشت و خانه پی

بهری شد ز ازل سخت کمانی در پی

شد به پیرانه سرم عشق جوانی در پی

ساربان گرم مران ناله خدارا در

جان خود را سلامت نتواند برود

شد بهاری و کراز سبزه نو خیزش

بر رخ سرخ تو ای گل بود ز کف شیبا

چند و کوشه بسازیم که آرزوستی بخت

در ضعیفی است عیان عشق نرو می

آتش افسرده شد و سوز نهانی در پی

<p>بعالم سجده چون حج روم و ما بود درون سینه از چهران بی پروانه میدرم شبهای صبحانی از جلال و بی تابش عشق آن پرگشته ام یوانم چون خدارا از سر لطف و کرم بکره گذران عشق آن بت بیدین جانم گریه دیدم گام</p>	<p>بدندان سکرتم هر لحظه لب و لبش که در باغ ارم نبود در شش هیچ طاق و لم در سینه ز شوش چون سیم غافور بر سوا می کشیدم کار کونگی و ناموس بر ایت خاک کردیدم ز فوط شوق ما بود که شد تا نفس زمار و لب کردید ما فو</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>و قار خسته جان که بیم روز خشم میدار خدارا یاد کن که گذار این طایمات مسالو</p>	
-----------------------------------------------------------------------------------------------	--

<p>مکن در عوالمی از ادوی سر و گلشن ای تمیز بر در عرفت رنگین قیامی سر و بالائی اگر خواهی سلامت شبان و درازش</p>	<p>که او با در کل و باشد روان سحر ای بر اجم چاک شد شلخت پیر این ای راه گرم خواهم کردش چون گلشن ای</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>برنگ تو شدم خاکسبری بر این ای ز عمری من طبعی شد کی شکر دین می لکن کجا ز یاد نام سر از شیون ای</p>	<p>بی اظہار نور عشق سرو آئین منی مرا ہم در غم شوخ بقدر چون سرو آزاد خدارا رحم کن بیدر در حال کل و طبل</p>
<p>سینک خولیش باور پای سرو جو بار صلا بباد از شود همچون قارت امین ای</p>	
<p>دم عیبی بودم باور پر نیر کے پر پرواز کثاوت و کرتی کے منکہ سیر ایم از اب دم شمشیر کے زخم شمشیر نو با شد خطا تقدیر کے</p>	<p>آن حضرت بکلفم دم شمشیر کسی مزوہ ای طائر قدسی ہو ای صیت روی خود کی بسو چشمہ کو ز آرام از جنہای تو چہاں کروں خود پریم</p>
<p>بر سر جمیع شیخانند و قار لیک سووی نید چارہ و تدریسی</p>	

قصاید سید محمد حضرت سلطان عالم خلد از مکه و سلطنت

التقصیبت الاولی

<p>مسح بر نفس خوشی تن ملاف و نماز رسد بسدره و حیرت را آشکار کند صریح کلام مراد عوی همی است گفته همسری من چگونه عیسی و خضر بقول و فعل خود ای دل چیرانه تاخیر صدای از لب ناقوس برین آید تو بر طریقت خود ز یاد چه می ناز بپیوه نیست که صیبت بندگی</p>	<p>نه پیش سحر من افتاد عاجزت عجز به پیشه دهم ار و ام طاقست پرواز بود چشمه حیوان و وات من اثبات همی شود کس و پیشه کی مقابل باز نه باطلم همه حق است و سحر من اعجاز بلوش اهل حرم خوشترین بانگ ناز نه از حقیقت تو بهترین است مجاز ازین مقام رسید تا آق و حجاز</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

این قصیده چو شعر بلند خوانند

خوشبختی نیز بلعز و ز جامی خود با جام

قصاید هم شده معروف و هر آنکه مرا

سواد می بخورد مضامین او جگر کند

بجز ارشاد شکر که از دو حسن انجاش

بدین خیال غرضت خواب در چشم

بنا که بان سرم در رسید شاه خست

بگفت در صف حضرت خدیو زمان

بنابران ز نهادن شایسته تقدیر

چو این نوید بگویم رسید از لب او

بدین بختی که زمین قوه چنین گشتم

بگو شوق روی قدس در رسد آواز

بمالم از رخسارهای حریب روغن قاز

علول کرده تن روح عوفی شبر از

تمام عمر ندیدم به کز شب و فراز

قرین نمی کند از هر چه میکنم آغاز

که در زمانه شدم از چه رو چنین متناز

که بود چو پری منسوق تا قدم هم نماز

گهی زبان تو خواهد شدن شماره طراز

رسید حکم که کشیدت اینقدر اعزاز

منوچه چشم ز خواب گران غفلت باز

بفیض فضل صیقل بقدار کرد و هم اعزاز

باب کو هر شهوار است شود اوده

ز می گوید که **و این علی بو**

جو چیزین بیند علو درگاهش

برای فرس رده او بخت هم نهند

هر آن کسان که باقبال خویش نهند

بهد مغذلت این و در غوطه

قوی ضعیف چنان کشته در راه

بهد مغذلتش از ان سیاه رو شده

بافت کردن و کافوی که از **عاش**

زمین بلند شود آسمان فرد و

ز بیم تو بنگ آفتاب **ک**

زبان بدح شه نشاه ساجد و از

وجود یافت از و قدر و وقت **و غز**

ز عجز طائر بوش شکر کند **و سر و**

از اطللس از فلک تاسع او روز **و**

بفخر بر او می نهند روی نیاز **و**

از دید صومعین در اشیا **و**

از شیرزه که یزد و روی **و**

که بوی او شن طبع در جهان **و**

بلیغش شن ناگاه **و**

با انقلاب مجال از تو **و**

چو بر زمین بر عشوق عاشق **و**

عجب دار که از سنک شیشه میگردو	از آتش غصبت ای فدا ده که از
با تمام ستم چرخ خورده تیر تو رو	شب از تو ایت و سیه که گشت باز
گذشتگار چون خشک نسر طائر را	بغزم صید که از دست تو پر شد باز
چه حال است صفا و جلا از کشف	که بر دولت همه از قدس میکشاید باز

کنون **وق** و عایا که کن از اطناب
 دین مقام پسندین تر بود ایجاز

همیشه تا که وجود خدا بود و حجب	مدام تا عدم ممکنات است حج از
عدوی تو چو شریک خدا بود معدوم	وجودات تو با غیر خضر باد انبان

القصیدة الثانية

ساده که از یاور بی طبع سلیم	بسیج نوبت نوم از شهره بجز سلیم
بسکه در شاعریم بر دین و زلف و زو	مطلقاً و خیر نسیم نامن حذف و زو

یکند پیر جوان مرده نماید زنده
 کبر و زو از دم کز غم بچین از شمال
 این سجا نفسم من کج ز اعجاز کلام
 میت از کثرت پیری کز نشان سختم
 دل نظار گیان بی سوختنی بر
 در جهان کهنگی از رخ بر انداخته بود
 کی سزاوار به پیام الهی گشتی
 بر سر خوان سخن این اعجاز از ازل
 بسکه در نوی کثافت مرا کتانی
 کز شیرین سخن از مد و فیض ازل
 با شرفی و او خداوند جهانم ز قول

در سیاق سختم است چنان فیض تمیم
 لیل از غمچه بزم مرده کند کسب تمیم
 بدی نازده و غم روح باند ام تمیم
 آسمان آشفته خمش است ای تمیم ^{لوقظ}
 چه بودی که بر صفحه نمودم در تمیم
 ساختم کاخ سخن از سر نو در تمیم
 عقل کل را نمودی حج دل من تمیم
 فیض من نماید و او صلاهی تمیم
 جوهر فرد تو انتم که نامم تمیم
 عکس من صورت آئینه بطوطی ^{نقله}
 گاه مردود نگردد کلامم جویم ^{سوره مدثر ۱۹۱ کلام}

از سرمانده اهر که ر بود نذرین
 بی سبب نیست چنین باید بندگی مارا
 سبب نیست که قسام ازل در تخت
 که درین عهد با فزونی شان و شکست
 بام و اجادیش است در ایام خود
 در سخاو کرم خود و بعد از انصاف
 بر در نورش کس رفعت فلکیت
 ذات او را که بر و نشت حد و صاف
 سیرت سلطه او بکرم تا آدم
 راستی یافته از نسکه روح از او
 انجان پیشی جو دست به پیش کن ز کام

همه ارباب معالی چه خد بچه خدیم
 بزین از کرم اوج ده عرسیم
 قشتم بدیج شهری ساخر عتدایم
 از سر ایا پیش شرف با فده تخت و دیم
 فیضیاب اندر جودش همه موجودیم
 بر و کوی سبق از جمله سلاطین قدیم
 محرومه صبح و مسا آمده بهریم
 کرد خلاق جهان خاص ما خلاقیم
 که شمارند که نودست کریم این کیم
 کاف پوسته بود و در ترکیم
 با چنین لطف سنگ گزیران شیمیم

بسوختن بدن که ز صحرای بکر زود رخسار
 بجز شیر بر پیشین چون موج اخته بود
 دشمن از قوت پوشش که چو لاجول نبود
 بحیال لطف مهرش زود مانع آمد
 قطع شد مثل عدو زانکه ز باد میزش
 لشکر خاندت بهوش زود کار سخت
 زور بازو و شش حکویم فلک جوار را
 هم خواب از لطف مهرش چو خیالی گذرد
 یافت آنسب تشبیه بیاد پیش
 پشت کاوه فلک و ارض سپان ز باد
 و راه مقبله حاجات جهانی کرد

شیر مراد و رو به صفت از کثرت هم
 کشت از این گوهر کیمیا شایسته بهیم
 بیک زود صفت ز دم چو شیطان حرم
 مغز یکد جنت زود رسامات چویم
 خشک در صلبش شش لطفه و کردیم
 نقد جان زود غایب غنیمت غنیم
 کرد همچون دل بدخواه بکسرت و نیم
 سوزی افتد بدل و تمنش از ناریم
 کار صرصر گمن زار حد و کردیم
 بار تکین شهنشاه بود بسکه عظیم
 سپهر که سازد بطواف در او غرمیم

ببین ای کلاه
مهرش

از فراوانی حریت خورشیدم	بهر که شد محرم در کلاه فلک بایم
کالتفاش کندم خاص الطایف	بهر هم اکنون که رفیت حضورش آم

مطلع شانسی

صد جهان کعبه دل لطف تو سازد بر منم	کز یکی کعبه کل ساخته بود ابرام
لطف گفتار کزانی بر و از گوشم	حسن خطا تو دید نور چشم امی
تا ابد بر شین از شرم همی ماندیم	کز سیجا بکلام تو شب شد
که شد از غیرت او بخت ستم	استحمامی است بختار تو ای چشم
چون گهر آبروی او با طفلانم	کف حضرت که کرد در روز بجز این
حاضران و مبتدیان هم فعالانم	بسکن در فضی حضور تو با اعمال من
ز مهر برت برش کردم ترا ز نارحم	سایه طوبی لطف تو که ابرش خاکست
بعدد کاری شان کز زشت لطفم	لاغر آن کوی نونش تا منم بر بند

<p>نوم لایم کنت پیچ اثر ما با بد چون مجال است و جوار انبیا شایع پس همان بر که کنون گوهر شهر و عا تا آنکه در مدرسه علم سبز و سکا از نهادخانه تقدیر سلطان زمان</p>	<p>و شمت از ازل طبع فناء و نسیم بر سر صفحہ کما پیش نمایی در نسیم بنمائی بر سر ملک اجابت تنظیم فتمت از نقطه موموم محال و عدم عیشهای و جهان با نصیب هم</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

القصة الثالثة

<p>نظر فقا و سحر که بصورتی از دو فروغ حسن جهانتاب و بحیرانی ز بیخودی چو بخود آمد مهابد و نسیم بکفت نور خدا هم ز من ضیا گیر و تو هم که کور سوادوی گرفته و مضن من</p>	<p>که بود یعنی و الشمس والضحی والنور ز خویشین و مرا چون کلیم بر سر طور که کیستی چه نامی و صیبت منطور کسی که دیده دل باشد از سوادش کور میج حضرت خاقان در هر کن سطور</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چو دیده دل من روشنی گرفت از تو
 ز بی خدیو که واجب علیج و ناس
 علو قصر تو از انسان بود عسکر الطیر
 شود بلند مقامش ز بشر طائر هم
 کمان بر بند که بر رخ چارین عیسی
 نهند بر در قصر تو پیر استغفار
 در امم پیر رحیفت ز خوشه پروین
 ز دو دشح مضر شود زمان زمین
 چو ستیز شود مد ز رای تو هتای
 که گفته است که پیوندشید انسان است
 گرفته پیر کشور به تیغ کین الا

شروع مع نمودم بقدر فهم و شعور
 وجود یافت لطفتش در پیرش و شعور
 که مرغ و هم هم او از سکن بقصور
 بر اوج با هم تو پر و از گرد عصفور
 بی با هم تو بی ز بیم کرد و مردود
 دم قصور عسکر قضا بقصور
 ملک بخوان فلک چید آورد انگور
 چو فحشه بر د از باغ خلق تو ز بنور
 بزخم سینه کند کار مریم کافور
 در دست میشود از لطف تو دل لکسور
 حلب که بوده مراعات دل این منظر

<p> رپوده بود ز خوان نوال نوزله پیاز و حبیات با پروی زمین بصرف شربت بنار و هم تنغز قلوب بفعل نامه حکمت حکم شرع هنوز خلاف شرع چو بودست قتل آن تنغز درین زمانه ز افراط و سبیدها عدوت سخن تو دهان بگوست کمزرها کاشان بسته بر میان حکم بر روز مهر که خصمت با اختیار اصل حصار اگر چه عدوت بخطر خون بند بر روز مهر که اعدا ز شور کز نایت </p>	<p> نموده است از ان دعوت سلیمان بر طخت فلک کرد و بخار بخور کنی علاج بی دفع قرض هر بخور که شد کشیده سر و ارش است مضمور ز شیش زخم از ان بجه شد رک طنبور عجب نبار شود ز کجا را که مقصود چه مرعی که کند مندل کهن با سوز فلک بچاکری تو شد ست ناما موز حکم داو و محنت را میشود محسوس ولی به بند گران تو میشود محسوس کمان ز بند که البوم فی الصور </p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بشوق و ضلالت گردینند تو صرصر
 ز رنگ و صیحه و جولان ابلقت شایا
 که رنگ است سیاه و سفید چون بارش
 محبت ز فیل تو می آید در دندانش
 بی بلند ملاشان کجا بود کافی
 که از جلالت قدر و هم از ساعت شایان
 زبان خاه ترا شنید از زمین وید
 مثال تیغ تو از اجتماع این میان
 که ابر دارد و هم لب خود چو برق بوز
 سوای شمر فلک کی سرزد و صیحه اف
 دم فرار عدوت ز عجز میگوید

ای ناله از آواز کوه سیاه و دریا کشتی

بسر و بد و دل مانند همچنان همچو بر
 کند بخاطر من لطف بر شکل خطو
 بصیحه رعد و جولان بوز چو برق جرو
 دو صبح خند و دو باقی بود شب بکو
 مثال فیل قومی بهکلیت همین باطلور
 تو خود کلیم و شعاعی خضر زین نور
 چو وصف برش تیغ تو باشد ممشطو
 به بر شکل مراد ادن و فتاده ضرور
 برای خرمن نستی دشمن معذور
 خور در چشمه قهر تو آب اگر سناطو
 زمین فتادوسی سخت و آسمان دور

محل شود و بیضا از روز کثرت شوق

اگر چه مهر خموشی بنهاد و عجز طلب

همیشه تا که شمار کو اک و منک

شود حیات تو چندان که خضران نشود

گفت بدح طرارت بر او زد چو شود

ولی دعای تو افتاد بر وقار ضرور

چو ذره بامی زمین از قیاس باشد و بود

رخسرو عیسی و الیاس نام روز بود

القصيدة الرابعة

نغم که طفل و بستان چو بلبل نادان

بر اوج خرچ برین پیشه مال و بر چه زند

شود ز کرمک شتاب کی جهان روشن

اگر چه زباغ پرور بر فراز تکه کوه

برندگی کل خرزیره ز باغ بهشت

پنی از آله امر ارض صعب کی و تنقان

نمیزند که زخم حروف لاف سخبا

کجا پور رسد منصب سلیمان

چو آفتاب کجا ذره کشت نورانی

ولی بگفت کس اورا کلیم عمرا

بنوی آنکه بلطفش نشود کوه

بشزک چاره شود با طیب لویان

کجا تفاوت زهر و کجا بود رسد
 بکنکبوت نکوید کسی که قنبا جی
 رسد بغمه و زودگی بنویس حمار
 بنزد ناو ره سنجان کجا روا باشد
 کجا کلاغ رسد باندر و در وقتا
 رسد چه قطره شبنم چیرلی بلبلان
 بسرت از می غر و شکوه می ماند
 بیومی مشک کجا کند سیر میاند
 رسد کجا سیر سیده پای شکیاه
 شنیده پیر خرد و بجز من خطاب نرود
 ولی چون نام خودت کرد قار می نامید

کجا ضلالت کفر و کجا مسلمان
 کجا شود زکشا و زکار رصواب
 چو خاق نزاع با پرنک مرغ بستان
 مثال صخره حنی باه کفان
 کجا پناه کج باوم شوم ویرا
 جزوف کجا و کجا کو هر بدخشان
 کجا کلاه کدانی بستاج سلطان
 کجا رسید پهلایل تاب حیوان
 بیامی شس سبکی سر زمین دان
 که واقعی هست کلامت پیر آنچه میخوان
 بکن تو در دل غم و غم مع سلطان

ای صفا
 ای صفا
 ای صفا

ای صفا
 ای صفا
 ای صفا

<p>سواد فخر شد از غیب جمله ارزان</p>	<p>چو کار بند و لم شد حکم هر سرد</p>
<p>بخواندم این سر فخر مطلع نامان</p>	<p>هر آن زمان بود شایسته و فرط سرو</p>
<h2>مطلع شایسته</h2>	
<p>نهاده برکت من بناغری نهند</p>	<p>هزار شکر که ساقی لطف بزوان</p>
<p>لبالب است ز صاف مذاق سبحان</p>	<p>چه ساغری که بدفع خار و بردگان</p>
<p>بی گل سخن من گینند و اما</p>	<p>هزار پرده و کوشش دل سبز جوان</p>
<p>که نو بهار درو آمده بر ضو</p>	<p>چنان کلام مرانا زکی و شادابی</p>
<p>سز و کلام موله و عوی سلیمان</p>	<p>از ان بختور معنی که بوست اباد</p>
<p>بدوشن با و فتنه رود باسان</p>	<p>که بر سر زیناها بسیر شهر و دیار</p>
<p>با حرام چه ایرانی و چه تورانی</p>	<p>ز راه کوش غرور و اروش بخانه دل</p>
<p>بیزم فهم کشد پیش او بهمان</p>	<p>ز پاره جگر و خون دل کباب شراب</p>

من ان لطیف خیالم که روح معنی
بعالم تسلق ولی آزادوی
چنان عالم پیشینیان سبق بر دم
طین کافسری عشق از من کم تو تر
بگو بستریان و کان من بار است
ز شعرهای بلند چه بحر زخاست
دم سائر بفرق کلام اهل سخن
بخار خاک سه جواه منو کیم آید
بضعف ظاهری من بین من انوم
بسامعی که چنین جوف بر زبان فرشت
اینهمه شرف و عز و تشریف است از

بود بصورت من حاجت هر کس
بسان روح مجرد ز لوث جسمانی
که تا نیم نبودیم مسلم است
هنود و کبر و بی بود و محوس و نصرا
همه متاع گران شک بگری گمان
که تیر فلک فلک اندر دست طوفان
کنند از عرق شرم گوهر افشان
بچشم اهل نظر سره صفا هان
که ابدت سلیمان مرا ای هان
سوال کن ز نفس مدعی است باوان
خواب و او شش از غم مدح سلطان

ز تپش خودی که و آنچه علی و بنامت

نی شویبت و جو خدای عزوجل

بود آن بلند نکالی که بر فراز فلک

میخ از فلک چارمین فرود افتد

بجو و تو ز گهر پر شدت در ج صد

نیک عطا بزم و کان از دست گران

تنگه غنم و کوسپند شیر و ملنگ

بهد معدلت شاه باز تهورا

فطیر حاتم و رستم ترا که بسکوپد

کند و پاره بکیضرت چرخ زمین

ز بیم چشم غضبناک تو نماید زرد

وجود یافت بعالم از جهانست

همین بس است که در دیر غفلت سجا

ملک شکست کله را ز فخر در با

دولت تعلق ز اعجاز اگر بچینا

ز ما هیان بدرم غرق گشت همیا

سبک آب سالی نجاک نشا

ز بیم معدلت میکند چو پان

در اشیاء خود میکند نکه پان

بجو و زوز ز هر دو هزار جدا

ز تیغ خود چو کنی امخ ان برا

در اصل و بده کس بودیرقا

ز بیم شکر فلک نیز ز مهره در بازو
 کسی نیافته جز در دهان زلف بتان
 و مرقم ز بیم بر صدف سفید کند
 کشت بجایه خرطوم کاو چرخ دور
 مگوی فصل سپهرت با هزار شکوه
 جسم اوست لقاط سفید چو نجوم
 چو آفتاب شش پیش عماری زمین
 میکند بدی قشع ربع سکون
 رنگ باد روی هوا سبک سیر
 بانسب شکلی بی بیوت علی ز بند
 چنانکه ماه ز خورشید مستنیر شود

اگر زانو چشم خود شن بر سائے
 بچهد تو از هزار تنگی و پریشانی
 رک غلم ز هوای کف تو سائے
 که بهت غیل تنگ استین بلند و طولانی
 ز کنگشان خط محور است و دانی
 چو ماه بشفه همیشه ز یب و پشانی
 کجک بفرق بلندش حرق برق احسانی
 عنان اشوب خود کرکی بچینی
 چشم ظاهر اگر چه سپهر دورانی
 که بود بهشت ز انجم ساره پشانی
 ز ماه روی تو خورشید کشت لوزانی

<p>چنانکه یوسف مصری بجاوه زندا کسی که دید بقایت چشم عرفا سوائی در اول حضرت مقام پیرا همای عجب تو تا کرد مال افشا ز دست حضرت او و تیر سوها ندیده است کسی از حجاب سندا ز عجز غایت کار نامه در ما در آشیان عدم محقق و پنهان</p>	<p>خیال وی غیبت در دل بر آن با بر عقل صورت معنی بعینه شجاعت که بخت تا ز جهان در زمانه تو نیاست در آشیانه عفا گرفت خود مقام گذر بجزیره خصم خجرت بصفا چه حضرت که ز کردنت سیر فلک مایه کنون قار بکن بر دعاش خصم کلام بیمیشه تا که بود نزه عاقلان عفا</p>
<p>همای دولت و اقبال شجر حاشا پویشش این پر خویش در مکن را</p>	<p></p>
<p>نظر بصورت ماضی و حال و مستقبل</p>	<p>سهم که داشتیم از خبر وی روز ازل</p>

کدام علم که از من این وقت کل
 زبان اگر شودم آشنای من
 چو توده خانه زبورستان
 گهر چشم شود منفذ تراشک بل
 ولی بدین اشعار من شود اول
 چنانکه چشم احاسبت از سودا کل
 ز خون چشم شود موج ن گندل
 ریاض خلد شود صفی ورق مثل
 بغور فکر مفصل کنم چو آرنج بل
 بگونه بگرد آورده نم بود اس
 که آسمان نتواند در و فکند خل

کدام من که نکردم در آن بعضی طبع
 در معانی بیکانه آیدم بکنا
 خدنگ رشک ذوق کلام ششم
 رفیق رشک صفای کلام اعدا
 اگر چه کلمه و وصف یکران
 شد از ریاض باخیم سپید چشم
 اگر ز زرم زخم بر سر سینه رقم
 و کز زرم طرازم بفرط رنگینی
 ز قطره جوش زید چون صد فان
 و کز اراده کنه پنهان بی جمال
 چه طرح رختیم در زمین شعر ششم

فلک شرم کلام بر روز و شب بود
 از آنکه سیره بود آن جان بدوش
 یکت بود چو شعر بلندم از گوش
 شب گفت من معنی کلام ترا
 جو این سخن لب معنی بگو شمع خور
 رفیق مدحت اصل عشق دور
 با نظام نهستی که چو تدبیرت
 عدوی تو تواند که سخن نه صاف
 بر روز معرکه خصم تو بخود افتادست
 پس اولی نایب عدوی میهورت
 برون نیاید شمشیرت از نیام که

بیاض محروم به خویش از لعل
 مثال شعر بلندم می نمر در چرخ
 فلک کز دیدن با چار شعرین میل
 بلند باز چه بود اینقدر مقام محل
 جواب دادش آنکه بدیده محل
 که از وجودش موجود گشت علم محل
 نظام ملک شدی جمله ابرو محفل
 کز اب تیغ تو تا سر در او قد پول
 بر شده نفس خویش در یک اصل
 که قدر حق شده موضوع بهر آن مهمل
 می و عامی بدو نیست زبان اصل

کسی نیافت بعالم نشان اعداست
 بر او وصف گدازت عجب نبود
 همه ز عرصه کافرشه شد بیزت
 سپهر فیل و خولک کشت نشسته بود
 چه عالی است عمارت تیر روی زمین
 حکویم از اثر عام لعل نوشینت
 ازان فرود خط نور دیده پاک بود
 از آنکه سایه محبوب جلد خوانندت
 بلند اگر نشود در مجامی تو دوستی
 و قاروره مدحش کانی آخر کما
 همیشه تا که بود عقل کو و کان کوتاه

که اصل سستی شان بود است مستان
 کیت خامه دم بویه گرشود اصل
 رسد ز تار که مقعر عشق کز کفخل
 تو خود چو مهر و عمارتین مجموع گل
 که لوح چرخ بود با حنیض او اسفل
 که شد بجای حلاوت بدل حنظل
 بود سره قلم سل محراب کفخل
 عبادت شنای خود تمام مل
 بیایخ دهر رنگ چنار کرد و دل
 همان به بست که کوی عایش از اول
 در از تابی پیران بود طاب المل

بیت درستی و صحت سخن عزوجل	بهر طریقی در جوانی تحت و استقامت
---------------------------	----------------------------------

الْقَصِيدَةُ السَّادِسَةُ

بیت شبره چون پر که شد ز فرجام	ز فیض غنایان و خندان و خسام
که گشت آتشش بر لب بلب در جام	چنان نیرم جهان فایب است کرد
و در چو برنج کوچی خط ز مردم	ز فیض نامینه سر کز حجب نباید کرد
ز جوش مضمیل کل آن فایب و نام	شکفت در چمن آسمان بربک زمین
بقدح عجب چه ایستاد ام الکرام	ز فیض آتش بر او گشت جاری هم خضر
شده است چه می قابل معارض صنم	بر لب سبزه خط از رطوبت آتش
صفت بلبل اگر باریسید در ارجام	حجت ز لطفه نباشد بشوق کل باله
که رشک طبله عطار ز ساجیه مشام	شیمم باو بهیاری خندانست عیب سمر
که در تانگان شود هیچ لطفه در اجم	چنان بود بهمان عالم فیض شود و نما

بواجی است کاشت بهمان کشت

بخاک صغیر عام بود و اینچنین تا شمر

بهر صغیر که چنان طرح در بیاورند

بصرف تا زنده نمیشد خاک اگر زنده

عجب است از اگر برگ بار چنان آرد

بیش از شمع کلی تازه است در هر کجا

بهر نورش سبزه چون در روی آب است

ازین زیاد چه فیض بهار خواهد بود

ز سبزه کاری فصل بهار است عجب

بفیض عام بواجی با هر که درون هم

بخلوت کعبه اگر است از اهدای حرم

که آینه یار نشانت مجال شد در مقام

که شکر ز با میه نیست تمام جلوه و اسم

بزرگت خانه شود در هر نقطه در ارقام

ز خاک مرده صد ساله نیز شاخ عظام

چنانچه در زمین بهار این سیاه عالم عام

چه خاک است که بایست نموده اجرام

که بهر کوزه آتش شدت کلین نام

ز مردون نماید اگر بلورین جام

ز دانه های کواکب است بهیچان نام

بفیض نشود و نام ز فیض او نام

<p> همان خدیو که واجد علم است شدت بنیرتای کبری اقام اثر نمود اثرش در نهاد جمله عام شدت وضع الف نیزین در اول فراز چرخ هم از حکم حکم الحکام روند سکه رایج بسیم ماه تمام طناب محور و اقطاب سخای خام زرع جاه تو افاق و لرزه بر اندام چو اقطاب ترا بنیره دار و ماه خلام جسد هزار ارباب بیجا بدستلام گذر غمچه تصور بخت استمقام </p>	<p> بزواج سدره یغرم شای محدود بیزین صفت عطای کف چو نیست و فاکتور وجودت چو سعی نیسانی چو لای نفی نبودت در سخاوت تو چو بن کروی از ایشار نقد روی زمین درت از زخورد ساختند دست ز بارگاه جلال تو غنچه است سپهر نبوده تاب نظر بلکه مهر خشان بود خط شاعری و ادعایشانی لب سپهرین شک استانت را بیشتر ز آنچه خلق تو مشام جهان </p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بعضی طبع بیمار افروین تو چه شکفت

بهدر معدلت امن تو ز فرط امان

ز تیغ تیر بدوران تو چو ارسند

شدان بکا و بهد تو کله تکبیر

اگر چه پاوسته ملک من دست لک

که از غضب دین کعبه مخطره را

بمدح بشی یالدم که نوعی از طعن است

چنان عدی تو بیند شاطن صحن

در آب خویش کند غرق شتی اعدا

ز ریخت خون بعد و بزین قتلش با

کمان خویش مکن که از لب اعدا

اگر ز شایح براید شکوفه بی بیگام

چنگ با ز پود آتش بیان کیک و حکام

که سینه جوهرش اید بدید و غم

بم آب کار و شد آب تقالی حلام

رواج یافته در عهدت انجان سلام

از نیکه شمشیر بکوچه پنجم

منوده اند مسیحی با سهمیت حرام

که او فتاد غریبان در مصیبت شام

هموز تیغ تو بیرون نیامده ز نیام

از نیکه تیغ ترا گفته اند خون آن شام

شده است بر سران موج کشته بر جسم

<p>بگوش و سخن تو از اجل رساند پیام بی دماغ عدو گشت مورث رسام عنان خویش بدست تو ابله نام چو بانگت عدو که آید پروین غمام بست آنکه کنی بر دغاش ختم کلام ز رنگ سرخ شفق لاله ها سحر کشام تا بیاری اضلال از دماغ</p>	<p>برید با و پیر تو بر وز نسب و صبر و انجیره و هم که بی غضب بسوت این صفت شهسودیت کیست صدای خیل بلند تو بیست انگیز وفاد چون صد کاک تو صبح او نمود همیشه در چمن سبز چرخ ناکه و ریاضت دولت و اجال تو بود سبز</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

الْقَصِيدَةُ السَّابِعَةُ

<p>کز ابرو و مژه دار و بقیضه شرو حکا بیقد جان شده بود ای او زنی دوست هم بر تو شد چاک شیر دامان</p>	<p>چرا کند نه نگاه تو صید طایر جان شاع عشق که بس قهقهه کران دارد همین مرانه که میان صبر باره شد</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چه لاف میزنی ای نوح بر یکی که مرا

زود و آه بیا که دم اسمانی چند

نیافتند سر اعم و کرد در آنجنت

بجویش ای ملک الموت درم که کند

چراش من عقا مقام زاع شدست

عجب نباشد اگر با ابد زعم چون خضر

سواهی عارض رنگین و خط شکنیش

که بودت ز زنگ مسی لعلیش

از نطق و سبزه پشت لبش شود معلوم

سبزه خط پشت لبش تشابه داشت

بیاد روی جان داده ام عجب نو

زند چشم زون حج من چه تو صد خطا داشت

بیاد زلف تو ام که چه سیر و سالان

بیاد موی میان تو کم شد مویان

به نسبت که باره صرف شدت جان

عجب همی شودم از خیال خال میان

کمند کردن جان شد خیال زلف میان

زلاله زار که دیدت برود در میان

بیرک لاله فتادست عکس نا فرمان

که طوطی شکر زار شکر افغان

از آن خضر ازین دست چه خبر جوان

که رویدم ز سر خاک لاله لغمان

ز شاخ سدره و طوبی علم ترا شد هم
 در از زمان بخدا برود و او روی بر
 اگر چه جای غنچه و لیکن از رخت
 که پیش از نفسی رخت اقامت نیست
 زیر خاک برتند زفته زفته همه
 همینکه تکلیف جهالتت در عالم
 بیا و از پی امر زوشس جراتم خود
 ازین هدایت پر عبرت اندران
 ز دست خود گهر بارت ای خدیو زمان
 همین نهایتند خشت از بوسه سمن
 روح داوود است تو زرافشا

که بر کارم وصف غیبی بکن نشان
 ز دست بغارت من چه بر نیل و هم
 ندای غیب بگویش و علم رسید چنان
 هیچ نوی نفسی اندرین سهرای جهان
 مانند هیچ نشان از فلان از جهان
 و گر مباش بدینگونه مصد صعبان
 بکن ستایش و اجده علی شادمان
 گذشت مطلع در حبه امم یکی زبان
 خلیفه شتر شک درک میان
 که گشت پر ز زر برک ز درختین
 بنده قراضه بر زوره های یک نشان

کف صدف گهریم بر دست عمان	ببین کاسه رسن هم در دست پر
شدت اسن کلج ز کوه غلطان	بفرض عام تو در طرف کلش اشتم
ز نمل خامه من منقعل گن نمان	ببین وصف گهر باری تو گرویدت
صد افتاب بهر ذره ات بود بهمان	ز بند پیش تو نه لاف کوشی چه در
چو دخت ز رخم اندر همیشه و بهمان	ز شرم امی ز رعیت همین افلاطون
همه فلاسفه چند ان که سخن شد یونان	که از حرارت غیرت عرق غشنتند
بهرم ماه بدو زنده پیرم بر کتان	ز فراط حفظ و امان در زمان سعادت
به لرزم محاق و کلف شدت ان	کس نه بود مخی از کتان شی بهمان
منوختی بر پروانه هم ز فوط امان	بشاخ شمع اگر آتش بانه برستی
بکام بزه و بزغال خوشتر از ستان	ببهد سعادت امین است با حق شکر
بود ضعیف تر از زغال ستم نشان	ببهرم قوت بر نوحه شجاعان تو

عدو چگونه زخمی که بگریزد

که گفته است که هر چیز زنده از آب است

بیشتر دست قضا سیفی از پی سخت

نی قلم و دم تحت سر پر شکر حضرت

ز بیم خون شده لپهای سرد اعدا است

ز بیم چشم تواند در بلا فدا و عدو

شود یک گوشه شرح و صفت ماری و

شهابشای نوزین شیر خواجه

بزد شاه سواران عرصه سنی

که ابلق است و بود عرشش خجسته کانه

بچنگ سر نه و نیاله وار و ارم

که موج رنگ و آن شد سپای او چنان

که آب تیغ تو گریه و شمت چنان

بسیخ تو خط جوهر ننوده است عیان

برای دشمن تو در کفم بود ثعبان

چه لاله زار و میدت درو می آبان

بلی که ختم بود مردمی تبرستان

مراز برین موشانه سان خرازبان

که گفته اند تراطل حضرت سبحان

مثال اسب تو زید بدید انسان

رکاب جده و ابرو عینه است عیان

دو بهونه بال و خوشنما تر از مرکبان

شالی فل بلندت کینه کردن	نظر بصوت شخصی و بند این سخن
کجک ماه نو و زیند اشخ کاهستان	که قبتین عماریت پنجم و ششم
وقار چون است کرد شرح بیان	صفات عام که بودت خاص ما ذرات
باز روی اجابت حضرت ندان	بنابران عجاوینت زبان کشاد
منوده از گرم خاص خوش لانه ستان	سبکه آتش مزود را برابر ایم
باب حمت خود تازه دارد و زین	ریاض دولت اقبال معروضات را
بر دباستق و روح ز راه آب و ان	کسیکه از غنبت خویش کفر و عوان
چنانکه یافت بقرون موسی عمران	ظفر و پا و زار کرده اعدا است
بقهر خود ز توری بر آورد طوفان	کسیکه از بی حقوق کرد بدکاران
کنند حمایت خود را چون کشتیان	برای شستی جابرت بچر کون مناد
بود قضاندن سینه حلقه سنان	درت چو کعبه و من محمد امرا ایم

ببین پس در ناله پایتند

بخواهم اینکه نمازم بر انش از آن

قصه دوشاد و دروغ

چون ابرش ایمم اگر دست کم

هر که که صلا می دهم از خود بگیرد

از خاک گل شرفی آمد بدین

ثابت نده تا بزل و کریم نسبت دادم

بیشی است بدان تبه در زمینم

تا کرد جهان کس سعادت قدوم

جبریل بسر کوشی و از فلک کس

از مهر که نظر فتنه اتی بگریزد

کشکول صدق پر شود در کفتم

حاشم بی در یوزه بگفت ساعدهم

تا نازل نمودم همچین از درم را

خواست و صرف من صلا من و طم

کز روی کسی یافته کیفیت کم را

بگریز نکه شکوه کسی سخت ترم را

گر ناطقه اسم و فضل به گوش صم را

بگیریم که از خایه بگفت مع و دم را

خافان و حسد لب نبارکشانید
 این هندیه دایم که کمال بر پاند
 بر دعوی خود شیخ و ارسطو و فلاطون
 پیر خرد و از رنجستین بل من
 هر گاه که صفتی نویسم خط کلرا
 کاررک میان سبب صفت نماید
 در پیش هر قلم سبب کارم
 یک صفت خود بدو عالم لغو شوم
 غایت زبواهی کل فردوس نامم
 تو ابد که کل که گوشه بر افلاک ساند
 بین تبه که فرجه که تقاب من از مخزن

در پیش من از بحر تکون کرد و علم را
 از چه نقضبان عدد و جذرا صم را
 از حکمت من یاد نمودند شوم را
 بخشید سواد در قلم لوح و ستم را
 شمرند که تحت کلمه کلرا را
 در دست جوگیرم دم تحریر قلم را
 داود و فرانشین کند اعجاز لغم را
 هر چند کسی قصد کند بیع سلم را
 از خلق خود از عطر و هم نوت شوم را
 بتبار که چه سودانی بن دست ستم را
 در کعبه بر اتم کند نقض ستم را

ما را برده چشم بنان عین صلا
 ای جان من دست بر طغیان
 چسبن کند اغاز زنه خاک چو کبر
 هرگز بدم من نوح است رسید
 در حین خط ان حضرت است که خوی
 از روز انزل ناخر حکرم نکشاید
 قطعا نکند قطع بره وصف جلا
 کاپید امان است عدو از
 مدوح بیان بیکه بود حسن کلام
 گفتیم وقار آنچه که اندر صفت خود
 از خویش ستانی مفرغ طعنه که در اصل

قربان چو ما بچشم خوالان حرم
 پلاک جد و قهر من بر خسته حکم
 سبابه من رضی مریدان عدوم
 هر چند ز اعمار سیحان زودوم
 چون صغر فرودیم زهر نقطه رقم
 تا عمر ابدت ده بر امر احم
 از ما که قدم بر دم سخت قلم
 ازینار علاجی ازین نیست درم
 در موم ترین ساخته حسان حکم
 زید که خلاصیم شهنشاه استم
 باشد صفت بنده خداوند نعم

چند اشعار در وقت بطرف صید

استان شاد است جت فله گاه

آسمان خیمه گاه فخت یک

کس نکوید در زورت در ستم

زور و صبر رخنه از انجم حیرت

آسمان فلیح باشد زینده

بله از زو بان در گهت نه آسمان

بال پر در نیمه ره زیند

در خصونندگان تو کخم شرح

جز که همانی تو اکنون مستش کن

بزد و فریادم بر س ای بهترین

گردیدین تو شایا باج فوق

کوشه از فرین زرم و صفت

نامه حاتم پیش فغین

مهر در بنامه ای تو کل

مهر خشات عمارتی نه

ماه نو عکسی ز نقش

طائران ساره در پر و از

اندین صورت همانی که

در و غم در فکر تاراج

دست چرخ کینه در برین

استخوانم تو بیا از هر چشم و دندان	ساز و از هر چه هست چنانچه
ز عین آن یکسخت و بهم بود و همان	با سبب دلالت شک سینه من
تا آن فرس سینه ایم تا خوانده غم کس	استخوانم و لم و زاشک شوریم
گشتیم محروم از درگاه و تو مبرمان	باعث صد گونه خندان و خجالت شود

این قافیه را هم میسازد
 بوده بر حال هر مخلوق شاه با

رباعیات

وی قاور بی نیاز وقت مدوت	ای او رکار ساز وقت مدوت
در باب کنون که باز وقت مدوت	یا هم تو همیشه بوده در غم و هم

و دیگر

در سنق و خورده روز شب با هم است	هر چند که بوده هم اعطایات تو
---------------------------------	------------------------------

لیکن تو از لطف خود و علم را بنوا
زیرا که شش نذر ام که این خانه

دیگر

دیرت بدرگت نیاز می ارم
کوناه مباد دست خفت از من
بر لطف و عنایت تو نامی ارم
کز ذایت تو امید و رازی ارم

در شکیست

یا حضرت شاه قمر نسل آدم
سبباری انظار شخص سائل
حلال حق و مشکلات عالم
آنکس که کریم است و وار و کم

دیگر

هر شب شب بیدار و ز عیدت باوا
با پیش و نشاط و ادب و عفت
هر ماه خون و سال عیدت باوا
وز زنج و آلم نعد عیدت باوا

دیگر

فصلی رمضان که بر او پهنای زوده

با این قریب کلید بنگار شود

باز هم بهتلال ماه شوال که کرد

با آن همه بدستخ باب مقصود

دیگر

چون غسل شمانو وی ای میساج

مارا و کراب رشت آمد و جو

نی نی مارا بحیات پرش بسبو

یل خضر ز دست خود چکاندنگ

قطعه

یعنی الف آیه و مد کشن بود ابرو

در دیده مردم قره زیر و زبر او

رخساره پر نور تو چون صفح

خط جدول زنگار بود اقلیم

دیگر

تا زنگی کشیده همیشه صاحب

خوشتر نرزه از بر طولی وارو

از هر قاشق که شکل انگشتی است

گفتم بجلاوت بد طولی وارو

ویگر

نارنگی تراوم اعجاز سیوی است	ور و فتح حدت تر صفقزای اورکا
در چشم مردمان دیدنیهای موسی	لیکن ز دور نقشه و هم رنگ آتشین

رباعی

بخشیده خانصاحب عالی اجاست	از جمله انبه های شیرین جیناست
خفرت بود شیر و او آب جیات	هر سبز نردمن بماند شک

قطعه

بودت برنگ سرخ معدومی چست	زان انبه که شرفیات ای نخل کم
در کاغذ سرخ خواند مشر کوزة قند	بر رنگ حلاوتش نمودم چو نگاه

رباعی

بوزغیظ شمار و دو صد و پنج	دوش انبه که پادشاه مار کشید
---------------------------	-----------------------------

افزود بر آن نصاب سرروش عقل

از دایره حساب بیرون گردید

قطعه در رسید شریفه

این میوه که خورشیدای نخل کرم

خوش فایده تر ز میوه های طوبی است

وز نقشه و رنگ پوست و مغز و تخم

بر خیزت که در برده او صبح و ساست

قطعه در رسید رنگره

در جای خفته است
روا در این

این میوه در این
کدامی که در این

نکته عنایت مانع

که در تمام بیخ افراست

بود خود کربه افتاب و سله

صا هلال و نزار انجم داشت

غزلیات متفرقه

بعل نسبت لعل بیت سخن با

کجا بزنگ بیت لعل درین با

شبهید ناز تر از نده کی تواند کرد

سج اگر چه در اعجاز سخن با

همین دید و خونبار از رخ زردم

ببین فصل خزان نازده بر حسن با

<p>ترا انقلاب تو ای چرخ شایسته سپهر بازی تو میکند به آرام اگر چه واسی و همچون کوه کن بود خطا قبل برین بسته که تیغ فنا رخاک عنصر خودی تو زنده در کورم بروز کارش ارق تو حلقه ما تم</p>	<p>نصیب بنده بهر هیچ در وطن باش مگر ز من بدشش کشته کهن باش ولی ای کی هم ازینها نه همچو من باش ولیک ابروت ای شوخ ممتحن باش تخم ز پوست پیر تو در کفن باش برای غرور و لان و رانجمن باش</p>
<p>وقار پیش خداوند عرض میدا که چشم لطف برین بنده کهن باش</p>	
<p>اشکم زوید و او آیم ز دل پیر و</p>	<p>آتش و آب بهم متصل اندیر و</p>
<p>مطلع ثانی</p>	
<p>بجز این اشکم اگر متصل اندیر و</p>	<p>بنزد دور که از دیده دل پیر و</p>

عسی از پرده نیلی خجل آید بیرون	بشنو شهره جان بخش لعل تو اگر
نیست ممکن که خیالت دل آید بیرون	کز همه خون شود و از ره چشم پر زود
بهر نقل من و چون سخن آید بیرون	بجگاه عم عشق تو ز دیوان فضا
به امید می که نفس مستدل آید بیرون	و دیده بر آتش دل آفتاب اندر دم
نور قدسی هم ازین آب گل آید بیرون	از تماشای رخ پاک تو کردیدین نصرت
روزی از خانه کران شکل آید بیرون	که عیب خندان بر گبر و سلمان کرد
غنچه از زیر زمین مضمحل آید بیرون	نسبتی یافته تا با اول افسر دهن

ای خداوند و قار حکر افکار خا

نشود بر وجه من مفضل آید بیرون

ز شک طبعی از کمال اوج مضمون

و اشع ان نمودم و پیمانہ پر خون

مصرعی در وصف مالیت که مضمون

بودش این مضمون برای سرکش لاله زار

از بیان شمیم جاودهی نوح افسون کون
 چون شبنم خواب هم نمود از کون کون
 از بیان حال غم و حال و کون کون
 بختیم ندان که رشک نیل و چون کون
 کوه و پامون خالی از فریاد و چون کون
 به درخت و اوی خود مید بخون کون

چشم کس باز ماند با قیامت در
 چشم بیدارت ز بخت خوشتر میدم
 بهر پیش که کوشش از نون لطف
 در شجاعت تو ای در روز دیده اشک
 بهر تخریبان از در چو پامون نوم
 جذب و ای مرا بنگر که هیچ این بخاند

بیکه خائف بودم از روز قیامت چون
 خاطر خود متکی بر فضل چون کون

ز خاک غنچه روز قیامت سر برداشت
 که در جهان عالم از شکر شکر برداشت
 که باز شد تا اندک کجا کون برداشت

بی خرامم قدیم یار من اگر برداشت
 ز نو شجاعت ز به مگر برداشت
 همی سوزگ بخاتم برامی نداشت

که از لب جان من لذت شکر برداشت
 ز دست جو تو فریاد اخذ برداشت
 ز تابت شک سپید واع بر جگر برداشت
 ولم که از لب تولدنی و گر برداشت
 چو دود شعله آسم ز خاک سر برداشت
 عبت عبت دل من آهلی اثر برداشت
 ز کبر مال عالم سبک سر برداشت

بزم بر شک خون طبع جان پاک شربت
 ظهور معرکه شکر و دم جان
 بدید ماکل روی لاله در کاشن
 بسوی شکر و قدش در چه منیل بود
 سیر روی هوا گشت سفت سفت سپهر
 گشت زرم دل سخت آن بت بی هم
 فکند تر فضا چون نشانه بر خاکش

فوقار تا که بترن سی باس
 ازین مقام توان نوشته سفر برداشت

وار و اثر چه خفته بر جان سبز رنگ
 سرخ نمود روی سیر و جان سبز رنگ

سحر و جادو کهنه شده

بسکه پندش و قناد این سخن

به بیان لذت لعل لب چو قند

بر رخ رشک آفتاب یزد چو ابرو ترا

سبز و خضر و طوطی گارد لب تو اندر

بر رخ آتشین او سحر خط چو شمشاد

در بر عارض تو گل خاند رشک و حکم

از خط او دین شدگان بهارن

بسکه شاید شهره چسبان خط او

جان ای تو خطی او ه ام اندر عیان

شده همه تن بوی صفت آن پندش بر

هر پر طوطیان خلد کشان بر

خون رخسار وی چرخ آفتاب بر

جامی که برای نام نیست نشان بر

بسیخ کنشی این استم بچو دغان بر

پیش قدم تو با گل سرو چنان بر

روغ کاکستان و طوطی خندان بر

پروه هر دو کوشش کن کشان بر

بایدم نذران بنش و مکان سبز

بهر نشدورین سخن شعرونیکم و قلم

زانکه فدا و در رویت یکدگران سبز

در ملک ببری کی شکل پادشاهی

ناله و گم بپر دم در سینه چون آبی

خیز و صدای الفکل از کوچه ات که باغ

ای خار و شت و شت از خاک ^{مراور}

کی حال بخشان از زو پیمنت او

چشم ز انکاهی بر حال بنی باید

در کوی عشق بازی کو بچون آبی

از و شت نامرادی تازن بر تم کجا

در حق بی کنایان صحرائی بلای

آمد بر راه شوق چون من سینه کجا

لعل لب تو باشد عین آن بی

بیار راضی و سوت و اربک عصا

تا باد کن خدا یا قلب و قار خود را

لین خانه را باشد غیر از تو کجاست

و لم صحرائی محصور در سیرال ^{لش}

زین سخن شب بمر سطلون ^{لش}

برای سیرای کلر و یاد انتظار ^{لش}

شب بمر سطلون ^{لش}

ابدای تو ان نفس لزل از طرف پایش

چون از لاله دل ^{لش}

باشد خال علی عکس سواد مردان شود

دل آویخت چون آویخت چاه در خال

چه پرسی حال محزون آن که غم ای ناخ

بود خورشید مشرق در یک باغ

بیا و اشور و زو افکند اسر و در علم

دل صبور سر ایل است ظالم و نجس

مرا بر روی کار از پاره چشم ^{بی قیاست برهنه} ^{چشم ساجد} ^{فصیحا}

که باشد قطره طوفان ^{براه} ^{بهر} ^{نیش} ^{از} ^{خبر} ^{کار}

بهاست ^{تو} وار و برنگ ^{چون} ^{قد}

که هرگز بر تابدین ^{موی} ^{اش}

چرا ترسد **وق** را ^{پیش} ^{روز} ^ز ^{باز} ^و ^د

که عفو است بیشتر باشد خداوند اعصیا

از شفق خون بدل مهر پانوار فنا

چون سحر گاه نقاب رخ و لارا ^{فنا}

دید چون جلین بالای بلا کت

سرو چیران شمع باغ زرقار فنا

نطق او صفت لعل لب نیست

لب بهم جفت زبان نیز کفارا ^{فنا}

غیر سوز جگر مینج و در حال نیست

کار چون شمع مرا تا بخورد لارا ^{فنا}

انقدر حسن تو افزود که ماه کنعان

گشت رسوا چو زلیخا و بیازار قبا

اثر ناله گرم است که تیغ جلاو

آب گردیده و هم فوج من کار افشا

بچکس روز قیامت ندر و پرده **و**

لطف ایزدی هر عیب تو ساوا افشا

بسکه نمود شرح تپان غم چرخ **و**

شعله آتش دهن من کشید جان پر **و**

داغ نشود لاله ایمان دل چون **و**

گر و خجل وادی همین یک خایت **و**

تبع نگاه هر چکان خنجر ابرو نیزه **و**

از پی قلم مردم خمیت این سامان **و**

ای قامت شست تیغ فداوی **و**

زلزله ما بر روی زمین **و**

که اول غلامی بهر عزیز می **و**

یوسف کنعان چو من **و**

منکه هم جانم صبر از نمان **و**

بچینه مژگون کی بتواند از ره **و**

بارگرا نگر کنای می **و**

هست قارن آرو تباہی حم برون بر خدا یا

گر زندگی وفا کند کار کرده ام
 آئینه بدین تہ زنگار کرده ام
 تا دل زلف یار گرفتار کرده ام
 من امتحان بین بیدار کرده ام
 زنگین خون دل بست فار کرده ام
 دل را سیر محو کن کار کرده ام


خود را یاد چشم تو ببار کرده ام
 دل محو یا و خط رخ یار کرده ام
 فارغ شدم ز دغدغه کوئی عمر
 شد روز شرد شب بجز آنجنت
 آمد چو لبر پست شرم از سوی زنگار
 در طاعتی زلف سیرا بچشم کجی

شتم ز خوف روز جهان قار

تا آئینه بر عنایت غفار کرده ام

شیشه خونین یغاب بر شکست
 صلح با دشمن با دوست در جنگ

بای دل لبره عشق ببت شکست
 با تو پیوستم و از خویش شکست

<p>دست سخن بخت کے بد وقت چنگ م آتش ارغشتی تو در پیرین نکت م لی بخر خاک درت تیکہ اورنگ م نالہ ووشک بامرغ شب اینک م ریخامی و بہان ابدل تنگ م دست در سادگیو شیرنگ م</p>	<p>بنینہ کو بی و خرات ک جان م نہ پھین شتی ناموس و رفت بر م بردہ اشمر بکوی تو کدائی کر دم بزین زلزله روز قیامت خشت م وسعت حوصلہ امین کہ درم کشت م پامی ل تا نہ قدر چغنیہ م</p>
<p>صلح کن صلح بمن بارش دایا باتو چون  رارچہ من اہل جنگ م</p>	
<p>طرف تدبیر قرار بارہ سیا کرد تیغ ناز او کلوی ہم وزدی سیر کرد مریم کافور کا جہنم ہتیا کرد</p>	<p>رعی بظاہر تکمین دل بیتاب کرد التجای جہنم کرم سوہوم گشت باوروی تابنت میں چو</p>

و شب هجران بیاورد و چون با

غیر خاک کوی ای شوخ جسم زار ما

تخته خاک سرگرمی بین بریاورد

وین ام آلی با صباخ و در خوش خواب

لی هوای جامهای قائم و سبک

تشتی افلاک هم این غزل آید

شکر ایروای و قارزار کر فیض قول

قطره های اشک مارا کو هزار پای کرد

مگو که هست بجز از نیربان کنس

بگام خویش کردوشستی زبان کنس

بهرم عونی محبتت ز روز نال

به سخن باغ شربت روز چشم او آید

ز رنگ زرد و بنفشه زینت آید

بسا و دهن گل پهلایان پالانند

بخشیم منتظر ماست تر جان کنس

ز چشم شوخ تو میگفتت و تان کنس

همی دهد ز رخ خویش جهان کنس

در انتظار تو ماند عاشقان کنس

بی نیاز تو آورد و نقد جان کنس

اشا چشم کلشن باغبان کنس

پی سکار و لم تا اول مکان نرس
 در روز جو چشم جاحو کجا نرس
 نه مسکن بچین کام پاسبان نرس
 در انتظار تو ای شک بوستان نرس
 به بست چشم زانده شیه خزان نرس
 به شوق تو شن بیار و ناتوان نرس
 شدی چشم تو البته معنان نرس
 نه در کنار عمیداشت عفران نرس

ز لبر و دونه چون چشم تو کجا دار
 ز ماه روی تو گر جلوه فزین
 بنو و بی سبب او و ام بیداری
 بجای سهر بود ز خاک مشتاقان
 چه آگهی است که در عین شمس فصل بهار
 نگاه لطف بجالش کن ای عالم
 نگاه سرمه و بناله و ارا کر میشد
 چرا نه خنک دی چشم شوخ بار بزم

بین چشم کن ای وقار و کلشن

نظر بر نیکی بود چشم بوستان نرس

از سنک آسبیا فلک خبر به ما شد

اما آسبیا چشم تو ای که با بند

بسنگ آستان تان چه باشم

آواره و تلاش تو ای دل باشم

از خانه برو ذوق شهادت بکوی او

فارغ شدم ز سلسله فکر کجایان

اقتادگی دلیل بزرگیت بسبب

رحمی کیند بجز خدا بر من خزین

ور وصف قدا و بسر معنی بلند

مردم ز دور و لیک زنگ طلب کجا

بر آب بود نقش و جو و محب مدار

در کعبه ای برای نماز خدا شدم

از کار روان جدا چو صدی در شدم

چون اهل بیت خود بسو گریاشم

تا من سپهر حلقه کف و تا شدم

مانند نقش ما پیمان هما شدم

بر سوای خاص عام ای شام شدم

بر دم بر اوج عرش پامی عالم شدم

در خد مشیج برای دوا شدم

بر باد چون جناب کرازه شدم

باید وار رحمت غفار چون باران

با صد چکان آناه بر وز پیرا شدم

مراد اینکد ارشادت ز حسین باشد
 حبلت تحت فرمان همین پیران باشد
 اگر چه با من دل خسته را خیر یون باشد
 آری بان فلک کردین استیغاث
 زمین صفت بلاست آن به حال
 مشور عشرت صبح وطن بازان بناد

برش خورشید محشر از سها هم کمتر باشد
 بست اهرم بخشان زمین نکرین باشد
 بگویندش با آنون که وقت و پسین باشد
 چرا ز کین بیخ از خون منست آن پین باشد
 نه پای فکرین ابو چرخ چارین باشد
 بسا و اگر بت تمام غری و کین باشد

خداوند او و قاری خندان تو همین خج اید

نه یادت دل و چو نقشی بر کین باشد

ز پیوه گو نتوان دید رنگ روی ترا
 چنان خلق بنام ز رنگ روی ترا
 سخا اهرم اینکد بیانی و از بلم بود

توان شیند مکز بوی و کشتکوی ترا
 بهفتت اهرم ز خدا نیز از روی ترا
 عزیز و بهشتت اهرم سبکد از روی ترا

به بیغ فضل بهان عیث عیث نماز
 نهی بکعبه رویم و کھی بدیر ایم
 و من بشکرک از صدق که درفش
 مرا هم فکرم فی مع برناک افلاک
 بیح سوزن خود عیث مدینه
 نهید بکرون من نامت آن قائل
 بحال ختن و چین بر اوه سووا
 بحال غیرت من بین که از حد نباش
 بخواندش قلم صنع نقشبندازل
 مکن رجح مرا منع ای بحالی
وقار از در دادار تا اید شو

تا رسید کل تان زناک و سوز ترا
 تا چاکا که نکر ویم سجود ترا
 فرود ای کهر از شبه آبر و سوز ترا
 خار من نخر و مایه سبوت ترا
 که چاک و من من کی کسوف ترا
 که آب اوه ام از تیغ خود کلوی ترا
 خطاست که کنیم زلف مشکبوی ترا
 دعا نکر و هم و پوشیدم از روی ترا
 چوبست جامه بهر او نقش روی ترا
 که خوانن ام ز سر صدق که عیث ترا
 برابر و از که هم خویش از روی ترا

در غمت از خوش دل دین پر خون گنم
 اگر کز چشم دریا بارم اندوزی و فراق
 اگر کشم از خانه پاپیرون آه شعله بار
 برق سان خندم که کریم اریان حال
 آن منم کا ندروی سخا بهد سازم
 ترا که دلم سخت با من میرو را خلا
 از بلندی سر کشد راج حج ^{بفتبین}
 ساقیا اندر فراق که گنم تیرتیم
 چون ^{امید} قمار خست جان چندیم نام
 گوه کن قدرت کجالی هست شاد و ^{شست}
 چون بسز پای صفتی تصویر او دیدم ^{بنور}

چون شبنم تلخین بکیدم برین دین گنم
 قطره قطره رود کرد دور و دور چون گنم
 گداه مارا طور و این حکلی موی گنم
 چون گنم اندر فراق ناز یار چون گنم
 لی قناعت بر خمی مانند قلاطون گنم
 میسر و کر آرزوی طالع وارزون گنم
 مصرعی در وصف بلایت که نور گنم
 دیده را ساغ صراحی دل پر خون گنم
 پس جان تکیه بر چرخ خدا اکنون گنم
 جان شیرین اندکی کندن مایه ^{شست}
 در میان عکسی موی خانه ^{شست}

خلق را میشدگان شرف و در پیمان
چون بودی با بکل از شر هم طریقت
ناله مارا که از اسکان او می آن
تو کن زرد بکران خارا کنی آملیک
چون نه مانند حباب اند روی کرده
عشق از طفلی لم در سینه زلف تو کرد
تر شود و ریای عصوت با الهی چون
دل زینت غنچه ز نامی تو باشد
تنهانه و لم را سر سودای تو باشد
پاست همان خوش رو و در بر کوی
هرگز رسد شهرت شان زین

و می که از رویت دل من نه فرماید
لی روالی بچو سرو باز تو ششاد
ز عم کرد و آخر ولی کو سختی تو لایه
آخر کار آنچه با خود کرد از ما باشد
نفتن با آب بست و بر مو ابله او
در غم از روز نخستین خود پیش صیاد
این **وقار** زنده لب با نیر باید
نست که پیغمبر سوای تو باشد
بعد یوسف لیقوبت با لیلی نامی تو باشد
فرخنده به پستخانه که نه پای تو باشد
پشوری که از تو نظرهای تو باشد

البته خیالت بدلم مثل تو دوست
 فرما و کنم کار خود از سینه و چین
 ایستد و فاهست بفرمای بیست
 خورشید هلال همه کامل هفتاد
 آن فکر و قار حکم کار که از بگر

چرخ اینست که همای تو باشد
 آن رخورین تیشه و خارا ای تو باشد
 امروز اگر و عن فرمای تو باشد
 طالع نریخ و ابر و وسیله تو باشد
 فردوس بین مسکن ما و ای تو باشد

فی بحر المتقارب المضاعف الاظم المقبوض الاشم
 فعلن فعلن فعلن فعلن فعلن فعلن فعلن فعلن

چون بواز خانه برون افست دوران پی
 آمد و دل شوق کویت فک خاطر فون
 هیچ نه پرسی حال ز لای لیبایت خیرین
 شمشیر خود از زین منودی و شام موج

ز لولت لولت لولت لولت لولت لولت لولت لولت
 جاء الحق و زكنا الباطل انما طرا كان
 فی هجرنا انك عجزت عنى كالى لولت لولت
 حیرت کلامک فی اجائی فان عجزت

که چه **وقار** که بهار است لیکن حضرت حق عزت

بَدِخْلُ الْعِبَادِ بِحَسْرَتِي مِنْ تَحْتِ أَمَارِ فِيهَا



قطعه تالیف از تنایج افکار شاعر فصیح البیان سرآمد سخنوران مان صاحب طبع
وقاد لاله ککشن صاحب تخلص شاد و ضامنه اسد عن شاعر محن و

وقار راز بیکه باشد راجه تنبک

مرکب ناش از جو الا و پر شاه

بنظمش طرفه تر حسن نظام ست

طراز طبع هم دیوان او یافت

رقم ز دور و عاتق نایخ و شاه

هُوَ فَاضِلٌ لِحَاجَاتِ الزَّمَانِ

كَأَجْرِي عَلَى كُرْسِيِّكَ

فَهَذَا لِمَعَانِي كَالْمَعَانِ

سَطُورِ فِيهِ أَمَارٌ لِيَمِينِ

كَفَيْتُكَ كَجَيْدِ الْوَقَارِ

وله ايضا

بجز در آنچه خوش صله جوالا پرشنا
 نام نامی بی خود کرد و قارانه ^{نظر}
 بیاخت در یای مغالی گرم ^{اورا}
 طرفه دیوانش که باشد چو کار
 شاو شاخ قلم من کل سخن ^{بخت}

کاب ابر قلمش سیل عیار است
 حالش پای پیر تر بو قار طبع است
 گوهر نظم خوشش زین ^{طبع است}
 اندرین عهد من بکار است
 تانین و حه بو یا بهار طبع است
 ۱۲۶۸

تقریباً ریخته کلک که بار شمع بیان طبع فصاحت جناب
 قضیت آب بوخیر مولوی محمد بن ^{الفاضل} ^{الکافی} ^{الکافی} ^{الکافی}

حمدید و حبیب الوجودی که از قدرت کامله خود و منوفا عالم را با شانه
 کن از کتم عدم بساخت وجود آورده و بوجوه و اشرف المخلوقات
 نوع انبیا که بطلا به نزل لفظ که منکافی آدم ممتازند لایستما
 فصاحتی ثمار بخار سنجان جان انزب و زینت و لایستما

و چوستان عالم را از آب نور هدایت بنیاد و رهنمائی اصحاب آل عباس سربلندی
 و آمو جان عرب و بار بار با عجز بلاغت کلام مجرب نظام خود زائل کرده و تحت تبعید
 سرور مرسلان مقتدی قدسیان که لوای هدایت برای کم کشکان اوی خدمت
 رافراخته و شعرای نومی لاقدر را بجلعت الشعر از طلا میزد از چمن سبزه فرار ساخته و صلوة
 متعالیه مرآل اصحابش که بر سر بنیانی برای تیره در و تان کور باطن ابره رست علم
 و یقین نهاده و رسم فصاحت بلاغت برای بنمای او و ارالی یوم التنا و جاری خود
 بعد مرده جهان جهانیان که درین ایام فرحت انجام که لوای خوشی و خرمی و اطراحت
 الکاف پیدا و صدای سوره سوره از هر طرف بود کتاب کامل النصاب و مجرب
 فصاحت بلاغت بنمای اولی الالباب مویده فصاحتی اصرار نخی و لوان و
 که هر حرفش بر مضامین عالی و لفظش از معانی عالی لال مال سبزه و فنش مجرب
 حوریان و بیاض باین سطورش غارت که حسن جبینان تصنیف جیده و صرف و بدید هر
 شعرای زمان اکل کلامی و روان بمان پیش فصاحت لفظ و بیان حسان بجا بگفت
 نوان شیرین بلاغت یکتا ناز میدان شجاعت اطلاقون بتا سطور فطرت کل کلام
 معانی بطل شاخار نکه وانی و تکلف با هر صاحب طر صد نشین اوان فصاحت و ظهور
 برست حال خوش نخبی رافع نوای ترمین و ده حدیثه فنون تیرا شجبار لغوب نو با رست
 علوم کل سرب بدستان قوم سرب راه فالیم سخن خلاق معانی نو و کهن قدر
 علمای امدار مرآت افرای مضامین نومی لاقدر کارکن عالمیان بجا بهر زبان

مدبرالدوله افغندی السلطان احمد اول شاه و پسران و حاکمان

المخلص بقار قارا ال شمس بقاله طالع و آثار جلاله لامعه مادام تربنت الاطهار علی اللطاف
 بحرته البغنی و انه الاطهار و اسعد ساعات و ابرک اوقات و در طبع محمدی بحال نیرت
 بقالب طبع آید چون آید تا کنان روح و الارا مبارک که فضل فضلش از طرف کائنات طبع و در محمد اول

تقریر فی شرح از کتاب تاریخ قاری محمد نواز علی مخلص سجاد

زیب و ستار شاه سخن طره حمد و ثنای سخن آفرینست و زیب و دوش کار بیان از
 نعت ختم المرسلین صلی الله علیه و سلم و علی الاطهار و صحابه الاخیار با بعدین که شرح آن در
 محمد نواز علی سجاد و ساکن کراچیه است که ابان و یکه سخن سنجان اثره که درین بیان
 فیض امان و قار و الاتبار و ادمن ششکاد و ده سخن شناسا را بود که تیرت
 در زبان فارسی است برستیفندان نهاد و شیوا از بانی بل طوس جنب را از سخن فیض
 کلو که در زمره بیانش با لاف سخن ای طوطی غاریاب جو بیت پذیرد با چین بهار از بل
 رسیده شلخ قلمش خسرده و نازک اندام سرین ابرمازکی جبارت نامش از شبنم سوز
 زده طره بل آتش شک بطورش سخن بی بیج و تاب و موج سیره بهوای سسری
 روش چون موجه آب در خط است به خط طغش از طراوت انفاط رک بر بار است و نقش
 از بر و بخی برق درخشان چانه جهان غریب او بان مهر سپهر کمال و شکر آینه اقبال
 سخن سنج معنی پناه پیر پرور بلاغت و شکاه قند یانه قنوت سر نایه کن با بی حله
 رفت عباد کلخ و بهت و عظمت زبده ابرایمین و زکار قد و در باب دولت ملک و

و در باره جبل ثمان خاخور می طوطی شکرستان غنی پروری شکرستان عدلیه کالیات صورتی و کالیات
 حسن خرازمی غنای خوش ایچ کلارایانک خجاطی شیرین سخن شکرزار شیرین میانی زنگ زده ای
 معانی مستقل معانی خندانی عواص محیط دقیق آتشها بختیق معجزه بل از طرز تازه بزم افزون
 بی انداز جلوس ده عرش انکار بلند آریبده ایگار معانی از بند معانی حکم غوغا غوغا غوغا
 موقن پر آیه پر ای محله پسندیده خلد... برگزیده آریبده ای حقیقه معنی پرانی صورت کالیات
 و تجارت آرائی سر رباب دولت امانی شمت خجاطی اصحاب ثروت و خداوندان مکتب
 ارایین دولت اسوه اساطین شمت حاتم کرم عطار و رقم کو کلبه آرای غوام بلند مرده پای
 از چند سپهر کمال اوج محیط انضال اسوج طراز سند فنا خفرانه با فروز منک برالدوله
 منشی الملک ابرو الا پر شاو بها و حکم جنک المخلص و قار شهر مکتب دیار
 اوام صدقانه و عظم نواله در مطیع محمدی بنا نهاده عازده پرواز صیره خلق احمدی نظر آثار سعادت
 و ابدی عامل اکل عالم با عمل صاحب املوار صدق صفا برگزین بارگاه کبریا جامع صفات
 استجمع اوصاف حمید رنگ چهره فضیلت بر و شریعت قائل از حقایق ساه قطب است
 وارثا منطقه فلک استی سداو ششپره عین یقین سوس ساس ملت دین بن اهل کمال اسوج
 فضل و فضل یکانه روز کار بهین نتیجه قرون او وار کتای مان قدوه دوران حاجی حرمین
 برگزیده کونین جناباخی رلوی محمد حسین سار رب الشلین در ایام منیت انعام تاریخ
 شهر کرامت کهن رود و صد شصت و شش استبدان نام علیه التوحید اسلام بدار السوره پورکار

صفار شهر مطیع رسید طبع خلاق دید خاتم سدر العالمین والصلوة و السلام علی رسول الله و آله
 جمع

زنک افروزی چیره سلماهی سخن بغان
تقریباً شیخ عبد الرحمن حسن

چند فکر بلند آسمان گیر و قار
صدر دیوان امارت صاحب جاه و نعم
جایش از رفعت سرو بالا می چرخ بزمین
نور مضمونش بهر جا بر تو افکن می شود
میل ز کینگی نماید که بهنگام برستم
خط ز رنگینی تخریش خط کلزار شد
لب نهوداریست دیوانش آبا کمال
شعر ابعیانی جمله اش جاودگوست
از قصائد تا بقطعات از رباعی تا نوبل
هر غزل تا مقطع از مطلع چو آید منتخب
بچاک آب لطافت بسکه از شعرش
چون بحر قصائد خام بزرق طاس آمد
شد بهنگام تا شایسته بحر و حیران گشت
ز گل در سخنان معنی یافت چندین سخن
قطعه ها که نذر زنده خفته همیشه در دستم

طبع موزون لطیف کلمه شیخ سازگار
مرویدان فتوت ناشر خلق و کرم
هست اندر تکمین علی چون آسمانی برین
هنگامشان هر سطر هر بیت نقطه روشن می شود
بشکفا ناله و کلههای تر شاخ شلم ^{شاه}
از حروف غیر کین صفحه سبیل را رشت
سینش اجمالی است تا پایان سحر حلا
زابد آنا انتها که کارن سامریت
بی نظیر و بی مثال بی جواب بی بدل
بیت بیت چیت را بیت النزل با لقب
یافته زان آبستان معانی پرورش
در نظر تا وقتی سبب معنی را نشانم
جهت با نومی سخن با هیبت شیخ حسن
هر رباعی هست که با جا را باغ و نغمه
شعر مضمون آن از عالم با کسب

<p>طبع شد القصد این یوان بطریق مآبدین حلیت سد فیضان و نزدیک بنده حسن ربان چشم تماشا روز سرتا بمایش کو هر حسین شاد از بی رنج طبعش پس تقریظ خال</p>	<p>حسب ایامی مصنف تمام دام الزمان یاد کاری ما در صفحات ایام و شهر گونه گونه بهره لطف سخن اندوخته ماند از چشم حسودان یا الهی کار ما بما مذیاد کار از وی ای یوسال</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

گفت با تفت یافت هر که ضمیرش لطیاع
 بسته زلف نماید معنی سواد و لطیاع

سرمدی علی خان محمد باوی علی بچکان در چشم ای میان
 بسوا و تقریظ اولین یوان قاشیرین کل طلیق اللسان

<p>تروده ای اهل سخن شد گرم بازار سخن بسکه در بر گوشه زکین متاعی چین است و خرام ناز هر جا شاید نو خاسته سیرین بازار روح افزای این کینه و امن نطقان باید وین کام نشین بر جمال صحنیانین می باید کشاو نقطه را باید کی بخشد کند سطر و رسم آدرین ایام اعنی اگر برون وقار</p>	<p>بر طبقها چین آمد در شهر سخن نو بهار لاله و ریجان و گل جویشین است رو نداد لهای خوابان کل او خسته آستین و دامن خود را بر از گوهرین لی سوز زکین متاعش ایگان بگذرین ناز و شمعین چشمی آب خال سلمای بیان راز لب رود اندر سخن ارکان دولت نامور عالی تبار</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

تسبیح ایوان فصاحت رونق بزم سخن
 سبب اخلاق او کردید تا غیرشان
 نورافشا نیست شمع غبار تخریر او
 ز راه روم زمینهاش جان نایب است
 بعضی او جار است ز آب معنی هر طرف
 ز شمع چون از حباب گلک شکافین حکم
 مرغ مضمون قمری طوقی است کوه
 تاروی آب آه معنی با آب او
 از برای طبع دیوان خودش بهت گشت
 گوهر معنی روشن آب و تابی یافت
 بر شمارم وصف اشعار غزلها با مجید
 دست ابرو نسبت خود کرد سو او می کند
 چون درین ابیات بانوی سخن با طبع
 مصرع چنین در هر شعر کیسوی سخن
 یا توان گفتیم بیستم و لاری سخن
 شاعری ز نظم را عی کردیمش می کند
 در قصاید نظم شد چون سح سلطان بن

در گروه نکته پردازان امیر سخن
 شد دماغ خنک نهران تیر کمر سخن
 مایه روشن سوادى شعله تهر او
 معنی پوشیدن از لغزش بلند او است
 هست از سبب روشن سخن هم سال کفن
 در زمین یک سبزل بر میان دیده
 مصرع شمشاد وستان بنا ده مصرع
 گشت دیوان زلالی در نظری آبر
 تا زیارت بیت جاد و بیانی بر فرشت
 کافقاب از چهره کردیدن این و تاش
 هر کجی بار یک مضمون شوخ تیر نیکم بلند
 شایسته مضمون شعرش نازک ابروی کند
 می آن سخن که پیشش بود بیت العرو
 هر باغی خانه این چار ابروی سخن
 چار زانو زده شمار ماه سیکما سخن
 انفعالش فاشن کوبه چار پاری میزند
 بنامی گشت بر پرست و گشت سخن

<p>راست که پرسی عروس نظم را بهت کرد گرد آنها را بهت اعضای تالیف شده شمار و همه برابر روی عدزای سخن دین سواد جلوه آساز نظر کرد و بد با حسن تمام</p>	<p>طرح آنرا طبع کیش زبا بهت کرد کلهک کوهر بر چون بارید در شا بهواه زینت از شاططه طبعش غرض و کشف قیاد یافت چون و پانز و این تا بدین کلام</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

گفت با وی ل آن این صبر بخیزد
 یسه مینه با س طبع نو نویسد

در وقت آغاز و انجام ستایش خلق که بجان بر سر سینه بنشیند چو استانت و زینت کبریا
 اهدای در و در رسید نس جان طراوت افزای گل را بر امان بعد ازین ششم نوید نو
 بعدوش ششم باد و تحت روح پر و میثام نه برندان ساو که درین بیان
 شکسته عنوان بهار سخن جوشین است و ریاضین جانان مسده
 احی کلشن بهینه بهار زمین این قمار از آب رنگ طبع بویع
 محمدی چه حال کانیور مکان ستیارم صفار شادوی
 نل انداز کرد و تیاج برست چه ازین بچه
 کوه ستیارا بهناظر انظار کار که از بهر کرده
 با یک سخن چنانی که طبع کل از
 در ستیاز زنده و کاس
 نسجی بی تیاج
 با یک سخن چنانی که طبع کل از

میزان غلط و روان قاف

صفت	سطر	غلط	صحیح	شماره	غلط	صحیح	شماره	غلط	صحیح	شماره
۱	۴	سرسه	سرسه	۱۲۲	۸	۱۲۲	۸	سرسه	سرسه	۱۲۲
۲	۱	نام	نام	۱۲۳	۹	۱۲۳	۹	نام	نام	۱۲۳
۳	۸	دوازده	دوازده	۱۲۴	۶	۱۲۴	۶	دوازده	دوازده	۱۲۴
۴	۱	ارویت	ارویت	۱۲۵	۲	۱۲۵	۲	ارویت	ارویت	۱۲۵
۵	۳	رفایت	رفایت	۱۲۶	۷	۱۲۶	۷	رفایت	رفایت	۱۲۶
۶	۹	شکسته	شکسته	۱۲۷	۱	۱۲۷	۱	شکسته	شکسته	۱۲۷
۷	۱۱	ازسج	ازسج	۱۲۸	۴	۱۲۸	۴	ازسج	ازسج	۱۲۸
۸	۱۲	بگزارد	بگزارد	۱۲۹	۵	۱۲۹	۵	بگزارد	بگزارد	۱۲۹
۹	۲۰	ببید	ببید	۱۳۰	۸	۱۳۰	۸	ببید	ببید	۱۳۰
۱۰	۷	وقاز	وقاز	۱۳۱	۶	۱۳۱	۶	وقاز	وقاز	۱۳۱
۱۱	۷	مشاوره	مشاوره	۱۳۲	۲	۱۳۲	۲	مشاوره	مشاوره	۱۳۲
۱۲	۷	مکر	مکر	۱۳۳	۱۱	۱۳۳	۱۱	مکر	مکر	۱۳۳
۱۳	۹	برویت	برویت	۱۳۴	۳	۱۳۴	۳	برویت	برویت	۱۳۴
۱۴	۱۰	رومی	رومی	۱۳۵	۲	۱۳۵	۲	رومی	رومی	۱۳۵
۱۵	۵	یری	یری	۱۳۶	۸	۱۳۶	۸	یری	یری	۱۳۶
۱۶	۱	ناز	ناز	۱۳۷	۱۱	۱۳۷	۱۱	ناز	ناز	۱۳۷
۱۷	۲	صنع	صنع	۱۳۸	۷	۱۳۸	۷	صنع	صنع	۱۳۸
۱۸	۳	تبلیم	تبلیم	۱۳۹	۹	۱۳۹	۹	تبلیم	تبلیم	۱۳۹
۱۹	۵	گر	گر	۱۴۰	۳	۱۴۰	۳	گر	گر	۱۴۰
۲۰	۱	حلب	حلب	۱۴۱	۷	۱۴۱	۷	حلب	حلب	۱۴۱
۲۱	۳	سرد	سرد	۱۴۲	۷	۱۴۲	۷	سرد	سرد	۱۴۲
۲۲	۲۰	اوروم	اوروم	۱۴۳	۹	۱۴۳	۹	اوروم	اوروم	۱۴۳
۲۳	۷	دارو	دارو	۱۴۴	۶	۱۴۴	۶	دارو	دارو	۱۴۴
۲۴	۹	نا	نا	۱۴۵	۶	۱۴۵	۶	نا	نا	۱۴۵
۲۵	۱	بروم	بروم	۱۴۶	۴	۱۴۶	۴	بروم	بروم	۱۴۶
۲۶	۱۸	ناسه	ناسه	۱۴۷	۷	۱۴۷	۷	ناسه	ناسه	۱۴۷